

# چند گریزی ای قمر، هر طر فرز کوی منور صید تو ایم و ملک تو، که صنمیم و گر شمنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۸



## مشکر کامل برنامه شماره ۸۱۷ گنج حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من؟  
صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن

هر نفس از کرانه‌یی، یاد کنی بهانه‌یی  
هر نفسی برون کشتی از عدمی هزار فن

گر چه کثیف منزلم، شد وطن تو این دلم  
رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن

دشمن جاه تو نیم، گر چه که بس مقصرم  
هیچ کسی بود شها، دشمن جان خویشتن؟

مطرب جمع عاشقان، بر چه و کاهلی مکن  
قصه حسن او بگو، پرده عاشقان بزن

همچو چهی ست هجر او چون رسنی ست ذکر او  
در تک چاه یوسفی دست زنان دران رسن

ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا  
چاره ز حسن او طلب، چاره مجوز بوالحسن

گر تو مرید و طالبی، هست مراد مطلق او  
ور تو ادیم طایفی، هست سهیل در یمن

آن دم کآفتاب او روزی و نور می‌دهد  
ذره به ذره را نگر، نور گرفته در دهن

گر چه که گل لطیفتر، رزق گرفت بیشتر  
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن



عُمَرُ وَ ذُكَا وَ زِيْرُكِي دَادِ بِي هِنْدُوَانِ اِگَر  
 حُسْنِ وَ جَمَالِ وَ دَلْبَرِي دَادِ بِي شَاهِدِ خُتَنِ  
 مُلْكِ نَصِيْبِ مِهْتِرَانِ، عَشِقِ نَصِيْبِ كِهْتِرَانِ  
 قَهْرِ نَصِيْبِ تِيغِ شَدِ، لَطْفِ نَصِيْبِيهِ مَجْنِ  
 شَهْدِ خَدَايِ هَرِ شَبِي هَسْتِ نَصِيْبِيهِ لَبِي  
 هَمچُو كَسِي كِه بَاشَدَش بَسْتِي بِي عَقْدِ چَارِ زَنْ  
 تَا كِه بُوْدِ حَيَاتِ مَنْ، عَشِقِ بُوْدِ نَبَاتِ مَنْ  
 چُونِ كِه بَرِ اَنْ جِهَانِ رُوْمِ، عَشِقِ بُوْدِ مَرَا كَفَنْ  
 مُدْمِنْ خَمْرَمِ وَ مَرَا مَسْتِي بَادِه كَمِ مَكُنْ  
 نَازِكِ وَ شِيْرخَوَارِهَامِ، دُورِ مَكُنْ زَمَنْ لَبَنْ  
 چُونِ كِه حَزِيْنِ غَمِ شُوْمِ، عَشِقِ نَدِيْمِيْمِ كَنْدِ  
 عَشِقِ زُمْرُدِي بُوْدِ، بَاشَدِ اژْدَهَا حَزَنْ  
 گَفْتَمِ مَنْ بِي دَلِ: اِگَرِ بَسْتِ رَهْتِ خُمَارِ غَمِ  
 بَادِه وَ نُقْلِ اَرْمَتِ، شَمْعِ وَ نَدِيْمِ خَوْشِ دَقَنْ  
 گَفْتِ دَلَمِ: اِگَرِ جَزَاوِ سَازِي شَمْعِ وَ سَاقِيْمِ  
 بَرِ سَرِ مَامِ وَ بَابِ زَنْ جَامِ وَ كَبَابِ بَابَزَنْ  
 گَفْتَمِ: سَاقِي اَوْسْتِ وَ بَسِ، لِيكِ بِي صُورْتِ دِگَرِ  
 نِيكِ بِيِيْنِ غَلَطِ مَكُنْ، اِي دَلِ مَسْتِ مُمْتَحَنْ  
 بَسِ كَنْ اَزِ اِيْنِ بَهَانِهَا، وَاْمِ هَوَايِ اَوْ بَدِه  
 تَا نَبُوْدِ قُمَاشِ جَانِ، پِيْشِ فِرَاقِ مُرْتَهَنْ



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۳۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من؟ صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن

قمر یعنی ماه شب چهارده و نماد زندگی یا خداست، و انسانی که متوجه شده در این جهان همانیده با فرم های ذهنی است یعنی با فکرهاست و فکرها مربوط به چیزهای جهان بیرون است رو به معشوق عرفانی یا خدا یا زندگی می‌کند؛ که او را قمر می‌نامد. برای اینکه هم زیباست هم پر نور است، و معلوم است که به اندازه کافی نور ندارد هنوز، و می‌داند که خودش از آن جنس است، از جنس قمر است؛ ولی هنوز قمر نیست. می‌گوید که چقدر از من می‌گریزی، فرار می‌کنی ای ماه شب چهارده به هر طرفی از کوی یا کوچه من، معلوم است که این انسان فهمیده که کوچه‌اش با کوچه خدا یکی است یعنی این لحظه است، یا فضای یکتایی این لحظه است. بعبارت دیگر ذهن نیست، فکرها نیستند. ولی متوجه می‌شود که وقتی فکر می‌آید او را برمی‌دارد با خودش می‌برد هر جا که فکر می‌رود.

و در مصراع دوم می‌گوید که این فکرها بسوی بت‌های من می‌روند، من بت پرست شدم، شمن یعنی بت پرست، صنم یعنی بت، و در واقع دارد بیان می‌کند که چطور ما توجه به این موضوع نکرده‌ایم، که ما می‌توانستیم و الان هم می‌توانیم بعنوان هوشیاری حضور، امتداد زندگی و خود زندگی که بینهایت است، و همیشه در این لحظه هست، در این لحظه به او زنده بشویم، و دیگر به سواها نرویم. ولی مرتب ما می‌رویم سواها، و بلحاظ اینکه انسانی که متوجه شده دست خودش نیست و این دست زندگی است، بنابراین می‌خواهد تسلیم بشود و اختیار را بدهد دست زندگی، یعنی اختیار را از دست من ذهنی دربیآورد که با حرص که با اصرار هر لحظه به یک جهتی می‌رویم ما، می‌گوید که: خدا یا چرا اینطوری تو می‌روی از من فرار می‌کنی؟ و این بطور غیرمستقیم نشان می‌دهد که ما این کار را می‌کنیم، و چون ما از جنس او هستیم می‌توانیم نکنیم می‌توانیم پرهیز کنیم از این کار، بنابراین بت پرست نباشیم.

پس در مصراع دوم می‌گوید که درست است که مرکز من که جای توست، وطن توست با بت‌ها اشغال شده و من بت پرست شدم؛ ولی مرکز من صید توست، ملک توست، بنابراین ملک این جهان نیست یا ملک این جهان نیست. پس مرکز ما سرزمینی است که مال پادشاه است مال خدا است؛ ولی این جهان یا دیو اشغال کرده، با چه چیزهایی؟ با بت‌ها. و ما چون بت پرست هستیم، و الان می‌گوییم بت یعنی چی؛ در نتیجه بت هم شده‌ایم. گر صنمیم، یعنی اگر من بت شدم که می‌خواهم مردم من را بپرستند و خودم هم بت پرست هستم، یعنی آن چیزهای مرکز را می‌پرستم، با وجود این ما صید تو هستیم هر کاری بکنیم شکار تو خواهیم شد.

پس این اسرار ما که شکارچی هستیم و باید از بیرون شکار کنیم و چیزها را بگذاریم مرکز ما با آنها همانیده بشویم این غلط است. و علی‌الاصول سه جور بت انسان می‌پرستند، بارها صحبت کردیم یادآوری‌اش ضرر ندارد. این بت‌ها همان نقطه‌چین‌ها هستند که الان نشان می‌دهم به شما یعنی همین.



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگیها)

بت‌های من همان‌هایی هستند که بجای خدا در مرکز من هستند و من برحسب آنها می‌بینم و این بت‌ها عبارت‌اند از: خود من؛ مشخصات خود من، یعنی اینکه مرد هستم زن هستم، هیكل من، موی من، مشخصات من، و همسرم، بقیه اعضای خانواده‌ام، مخصوصاً پولم، همه‌ی چیزهای باارزش من، کار من، حرفه من، موقعیت اجتماعی من، نقش‌های من مثل نقش استادی دارم، نقش پدری دارم، نقش مادری دارم، هر چیزی که تفریح می‌نامم، دوستان من، دشمنان من، من با اینها همانیده هستم و اینها در مرکز ما هستند. مخصوصاً درد و باورها، اعم از سیاسی و مذهبی و اجتماعی و شخصی و علمی، پس بت‌های من را می‌بینید در مرکز من.

اگر خوب دقت کنید این بت‌ها از سه جنس هستند یکی‌اش صرفاً فکر است که آن زیر هستند یعنی باورها، باورها الگوهای فکری و عمل هستند که ما با آنها هم هویت هستیم و نسبت به آنها شرطی شدیم. و باورهای گذشته که ما یاد گرفتیم برحسب آنها که فکر می‌کنیم شاید کار را سریع می‌کند، و در جهان بیرون به ما کمک می‌کند. ولی در زنده شدن به خدا به ما اصلاً کمک نمی‌کنند و بت حساب می‌شوند، این باورها باید از مرکز ما طبق این شکل بروند کنار، باور نمی‌تواند مرکز ما باشد.



ولی به هر حال سه جنس این جا هست: یکی فکر است، یکی درد است، درد از جنس هیجان هست. و هیجانها ما از اعمال فکریهای ما روی تن ما ایجاد می‌شوند، و یکی هم بت‌های فیزیکی همینطور که در عکس می‌بینید: مثلاً هیكل من بت است خوب این یک شخص است، جسم است. همسر من جسم است بقیه اعضای خانواده جسم هستند، پول من هم جسم است جسم فیزیکی هست، اتومبیل من جسم است، کار من هم می‌تواند هم مفهوم باشد هم جسم باشد، و حرفه‌ها و اینها، اینها می‌توانند حالت‌های فیزیکی به خودشان بگیرند یا حالت‌های فکری به خودشان بگیرند، حالت‌های استعدادی بگیرند و همینطور اینها در حرفه‌ها مثلاً منسجم می‌شوند. یک کسی مثلاً نجاری خوب بلد است در ضمن ممکن است که حتی یک حرفه‌ی دیگر هم داشته باشد، بعضی موقع ها مردم چندین حرفه دارند. پس بنابراین معجون فکر و عمل و تخصص و اینها می‌تواند بت باشد.

و می‌بینید که اگر بت در مرکز داشته باشیم همیشه از این لحظه بسوی بت‌ها می‌گریزیم. این شکل را دیگر شما می‌شناسید و می‌بینید که وقتی انسان بصورت هوشیاری وارد می‌شود به این جهان شکل فکری اینها را می‌گیرد و به این‌ها حس هویت تزریق می‌کند، من این موضوع را هر دفعه تکرار می‌کنم و امیدوارم که این مفهوم معنی گرفته بشود که همانیدن چی هست:

همانیدن عبارت از این است که: ما بصورت امتداد خدا و هوشیاری که بی‌فرم است وارد این جهان می‌شویم، همین چیزهایی که می‌بینید که مهم هستند برای ما، هر چیزی را که پدر و مادر به ما بگویند اینها مهم هستند، مثل پول، مثل خود آنها برای ما مهم هستند، مثل غذا و غیره، ما شکل فکری آن را می‌گیریم و به آن حس هویت تزریق می‌کنیم، هوشیاری می‌تواند این کار را بکند؛ پس از اینکه به آنها حس هویت تزریق می‌کنیم، اتفاقی که می‌افتد این است که آن چیز می‌شود مرکز ما، عینک دید ما، قبلاً عینک دید ما هوشیاری بود، هوشیاری نظر بود یا حضور بود.

ما دو تا اصطلاح داریم یکی نظر است، نظر یعنی هوشیاری است که وقتی به حضور زنده می‌شویم با آن می‌بینیم، یعنی وقتی که این عینک‌ها را برمی‌داریم با نظر می‌بینیم. یکی هم هوشیاری جسمی است برحسب جسم‌ها می‌بینیم، و به محض اینکه با چیزی همانیده می‌شویم آن می‌شود عینک دید ما و از طریق آن می‌بینیم برحسب آن می‌بینیم، و کارهای مان و فکرهایمان را حول و حوش محور آنها سازماندهی می‌کنیم، و چون آن مرکز ماست شروع می‌کند به زیاد کردن آن عبارت دیگر از جنس آن می‌شویم.

توجه می‌کنید اینجا یک اتفاق دیگر هم می‌افتد و آن این است که تا حالا ما از جنس این لحظه بودیم از نظر زمانی بی‌زمان بودیم، همیشه در این لحظه بودیم. ولی به محض اینکه حس هویت و حس وجود به فکر چیزی می‌دهیم و آن می‌شود



مرکز ما، ما جنسیت مان را عوض می کنیم، جنس مان؛ چون مرکزمان می شود عینک مان عوض می شود، می شود یک جسم، ما تبدیل به جسم می شویم، هوشیاری جسمی پیدا می کنیم، و یک اتفاق دیگر می افتد که برای ما زمان شروع می شود، زمان گذشته و آینده.

زمان در این جور دانش باید بگوییم که تغییرات جسم را اندازه می گیرد، تغییرات وضعیتها را اندازه می گیرد، زمان. پس وقتی که ما خودمان را با همانیدگی به جسم تبدیل می کنیم، چون این جسم باید تغییر کند زمان ایجاد می شود، زمان یک چیز ذهنی هست، پس ما می افتیم به زمان؛ یعنی متوجه می شویم که این چیزی که الان ما درست کردیم الان در چه وضعی است، و آن موقع با زمان حال ما تغییر می کند، و حال ما بستگی دارد به این که این چیزهایی که با آنها همانیده می شویم، بالاخره اینها بهتر می شوند زیادتر می شوند یا بدتر می شوند. پس حال ما که تا حالا به زمان بستگی نداشت به زمان بستگی پیدا می کند.

و به نظر می آید که اگر وضعیت این همانیدگی ما «که حالا اینها را دوباره ببینید» بد است در آینده بهتر خواهد شد، و منظور از بهتر شدن همین زیادتر شدن است. پس یک چنین شخصی که در مرکزش اینها را دارد بت دارد و خودش هم بت پرست است و خودش هم بت است. می خواهد مردم او را بپرستند یعنی من دلم می خواهد که بعنوان بت پرست خودم تبدیل به بت بشوم، و مردم من را بپرستند. یعنی مردم من را بگذارند مرکزشان جزو همین چیزهای مرکزی آنها بشوم.

پس می بینید که پارامتر زمان تا حالا نبود با همانیدن زمان می آید به کار؛ برای همین است که مردمی که کسانی که این چیزها را در مرکزشان دارند همیشه در گذشته و آینده زندگی می کنند، و دائماً با وضعیت سر و کار دارند از جنس وضعیتها هستند، اتفاقات هستند. و یک چیز ذهنی در آنها هست به نام زمان و این همان گذشته و آینده است که بیشتر مردم در گذشته و آینده هستند. گاهی اوقات دچار ناامیدی می شوند، می ترسند و گاهی اوقات امیدوار می شوند. وقتی که اوضاع چنان نشان می دهد که ما داریم بهتر می شویم بلحاظ این بتها امیدوار می شویم، حالمان شروع می کند به بهتر شدن. ببینید حال ما تا حالا هیچ بستگی به زمان نداشته، الان وابسته به زمان شده با زمان تغییر می کند، اتفاقات خوب می افتد ما خوشحال می شویم، اتفاقات بد می افتد غمگین می شویم، برای اینکه از جنس جسم شدیم.

این جسم که اسمش من ذهنی است مرتب حالش تغییر می کند، این حال به زمان بستگی دارد، به چیزها بستگی دارد، و مولانا هم بارها گفته که تو علاقه مند حال هستی. از زبان خدا می گوید تو عاشق حال هستی نه عاشق من، تو عاشق من



نیستی عاشق حالت هستی، و حالت هم با زمان تغییر می‌کند، و می‌خواهی من حالت را بهتر کنم. ولی بدان که حالت تا این‌ها را از مرکزت خارج نکردی خوب نخواهد شد، درست است؟

پس این شکل به شما نشان داد که چه بت‌هایی در مرکزتان دارید. خواهش می‌کنم به خودتان نگاه کنید ببینید که بت‌هایی دارید و اینها را می‌پرستید یا نمی‌پرستید. این شکل‌ها کمک می‌کند که ما روی بیت‌ها بمانیم. و شما فرصت پیدا کنید تأمل کنید چه بت‌هایی در مرکزتان دارید. و همینطور که خدمت‌تان عرض کردم دردها بت‌های مهمی هستند بسیار ظریف و موذی هستند خودشان را نشان نمی‌دهند، و ما با هوشیاری جسمی نمی‌توانیم دردهای مان را بشناسیم.

اما یک مطلب دیگر که می‌بینید هر چیزی که مرکز ما قرار بگیرد، که با عینک آن ببینیم، برحسب آن فکر و عمل کنیم چهار تا خاصیت را هم از آن بیرون می‌کشیم: یکی عقل است که قوه شناسایی ماست، حس امنیت است که درجه آرامش ماست، و هدایت است که چجوری ما چه فکری می‌کنیم، چه سمتی می‌رویم، و قدرت، قدرت عمل کردن است و قدرت روبرو شدن با چالش‌های زندگی است.

و همینطور که می‌بینید هر چیزی که در این مرکز است گذرا است و آفل است. و چون اینها فرو می‌ریزند دائماً از بین می‌روند همه این‌ها ببینید به زمان بستگی دارند با زمان تغییر می‌کنند، بنابراین حال ما هم که به اینها بستگی دارد به زمان تغییر می‌کند، این تغییر حال ما با زمان برای خدا و برای ما قابل قبول نیست، ولی این حالت را ما رها نمی‌کنیم، برای اینکه چسبیدیم به این بت‌ها.





شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و گفتیم یواش یواش که شخص این بیت را می خواند، متوجه می شود که این خودش است که از این کوی عدم مرتب می رود به این همانیدگی ها، پس می گوید که من می خواهم بت پرست نباشم و بت هم نباشم و ملک او هستم. یعنی ملک خدا هستم پس مرکز ما باید در اختیار خدا قرار بدهم، تا حالا شکارچی بودم این چیزها را از بیرون شکار می کردم، می گذاشتم مرکز الان فهمیدم من صید هستم، منتها صید خدا هستم و مال خدا هستم بنابراین مرکز ما باید تحویل بدهم. یواش یواش شما هویتان را از این چیزها که در مرکزتان بود از بتها می کشید بیرون آنها را شناسایی می کنید، و با این توضیحاتی که اینجا داده می شود دیگر جایی نمی ماند که شما واقعاً همانیدگی هایتان را شناسید.

به تدریج که همانیدگی ها را می شناسید و آنها می اندازید مرکزتان خالی می شود و از جنس همان هوشیاری می شود که از اول بود، این کار گفتیم با تسلیم صورت می گیرد، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت و بدون قید و شرط. توجه می کنید که این شکل قبلی (دایره همانیدگیها) که یک انسان همانیده با فکرها و دردها را نشان می دهد، این آدم اتفاق پرست است، با اتفاق اتفاق می افتد، و به همین دلیل است که حالش وابسته به زمان هست، و آن حس امنیت و عقل و هدایت و قدرتش گرچه مصنوعی است، همین خاصیت های مصنوعی هم باز هم دچار زمان می شود، زیاد و کم می شود.

ولی یواش یواش این شخص متوجه می‌شود که هر چه این چیزهای عدمش را، بت‌های عدمش را به حاشیه می‌راند و مرکزش را خالی می‌کند تبدیل به همان هوشیاری قبلی می‌شود، این را می‌گوییم تبدیل، تبدیل هوشیاری جسمی، هوشیاری نظر یا هوشیاری حضور، و عینک او دارد عوض می‌شود، یعنی تعداد زیادی از لحظات روز را برحسب عینک عدم می‌بیند، هر موقع تسلیم می‌شود دیگر برحسب آن چیزها نمی‌بیند، آنها رفته به حاشیه می‌تواند آنها را داشته باشد ولی از مرکزش خارج بشود. بنابراین با آنها دیگر هم هویت نیست، بله، پس این می‌بینید که یواش یواش از جنس اتفاق نیست و حالش از وابستگی به زمان دارد خارج می‌شود، این مرکز ما باید به اندازه کافی باز بشود که حال ما وابسته به زمان نباشد یعنی با اتفاقات تغییر نکند اما این شکل را هم توضیح بدهم.



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

### چند گریزی ای قمر، هر طرفی ز کوی من؟ صید توایم و ملک تو، گر صنمیم و گر شمن

همینطور که می‌بینید می‌گوید اگر من بت هستم و بت پرستم یعنی مرکز را می‌پرستم ولی فهمیده ام که باید صید تو باشم و ملک تو باشم یعنی مرکز را در اختیار تو قرار بدهم.

اما چیزی که مهم است بدانید این است که همین که انسان بصورت هشیاری می‌آید با چیزی همانیده می‌شود در اولین همانیدگی دو تا خاصیت هم در ما زاید می‌شود که شما همیشه این را یادتان باشد، اینها مطالب اساسی هستند. یکی از آنها مقاومت است دیگری قضاوت است.

و مقاومت از آنجا زاییده می شود که ما برحسب همانندگیها فکر می کنیم، و می خواهیم همانندگیها را زیاد کنیم ولی اتفاقاتی که می افتند معمولاً اینها را اضافه نمی کنند، بلکه هم کم می کنند یا اینکه این چیزی را که ما چسبیدیم با زمان تغییر می کند، از بین می رود و ما چسبیدیم نمی خواهیم بگذاریم این از بین برود، برای اینکه از جنس او هستیم. هر موقع او کم می شود حس می کنیم ما داریم می میریم، در حالیکه همچین چیزی توهم است.

و بنابراین مقاومت و قضاوت در ما تولید می شود، یک مثلثی بوجود می آید که ضلع پائینش همانندگی با چیزهای آفل است و دو تا ضلعش هم مقاومت و قضاوت است. قضاوت یعنی من دانش همانندگیها را دارم، من به دانش خدا احتیاج ندارم که این لحظه به من می دهد و این حالت، حالت خطرناکی هست برای انسان و این حالت من ذهنی هست. پس اگر شما در خودتان مقاومت و قضاوت و همانندگی با چیزها را می بینید، یعنی دانش قضا را که این لحظه به شما می دهد قضا و قدر به اصطلاح، نشان این هست که شما دانش ذهنی دارید، و با آن هم هویت هستید، و از دانش ذهنتان استفاده می کنید و از خرد زندگی استفاده نمی کنید.

و این بیت به طور غیر مستقیم نشان می دهد که گرچه که ما این حالت را داریم ولی الآن فهمیده ایم که این مرکز همانیده و اشغال شده مالِ توست. که این ما را تبدیل به این شکل می کند:



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

این شکل همان در واقع عوض شدن دید ماست که ما می گوئیم خدایا تو مثل شب چهارده زیبا و پر نور هستی ولی از کوی من که این لحظه هست بصورت من می گریزی. یعنی من فهمیده ام که من کاره ای نیستم الآن دیگر، اجازه بدهید که من دخالت نکنم و شما خودتان کار مرا درست کنید. تا حالا من فکر می کردم من دارم این کارها را می کنم، الآن می



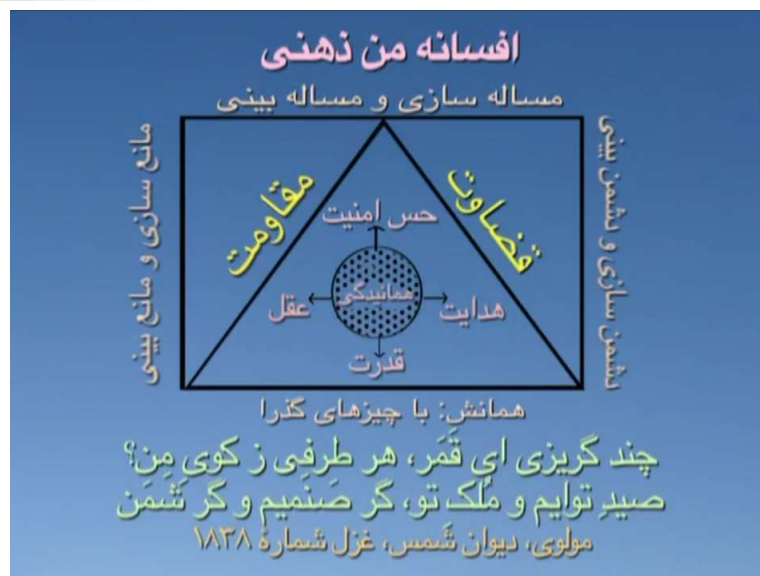
بینم که منم تو بودی، پس بنابراین قدرت تو اولویت دارد به ببنش من و قدرت من، پس من اختیار را می دهم دست تو، برای همین می گوید که تو می گریزی.

تو می گریزی به طور غیر مستقیم یعنی ناآگاهانه ما داشتیم می گریختیم. پس بنابراین شما باید بدانید یا ببینید که چه جوری از این لحظه ابدی می گریزیم به زمان، چه جویش هم مشخص است، هر چقدر که صنم داریم از این مرکز بی زمانی می گریزیم به زمان که در زمان باشید خودتان را به جسم تبدیل کنید. و شما الآن می بینید که شما از جنس جسم نیستید پس بنابراین عمل هماندگی با چیزها را باید بشناسید، و هماندگی را ببینید، و عذر بخواهید از خدا و از زندگی که هماندگی را خیلی ادامه دادید، و برگردیم به این لحظه.

پس بنابراین ما داریم متوجه می شویم که داریم می رویم هر لحظه به زمان و عذر می خواهیم و برمی گردیم دوباره به این لحظه و این حالت، حالت تسلیم هست. و وقتی می آییم به این لحظه دوباره با او یکی می شویم. پس می بینید که گشودن عدم در مرکز ما معادل شناخت یک هماندگی و انداختن آن هست. هر چی هماندگیها را می شناسیم، و دوباره پس می گیریم هویت مان را از آنها، مرکز ما باز تر می شود، و آن هماندگیها اگر هنوز هستند به حاشیه رانده می شوند، تا جایی که در آنها هیچ حس هویت نماند.

اما چیز دیگری که در این شکل می توانید خیلی راحت ببینید این است که از موقعی که شروع کردیم به واهمانش یعنی گرفتن یا پس گرفتن هویت تان از چیزها، یکدفعه دوتا خاصیت در شما خودش را بروز داد، که خاصیت هشپاری است یا عدم است یا ما بصورت عدم است و آن صبر است و شکر است، قبلاً در این حالت (مثلث همانش) ما که قضاوت و مقاومت داشتیم طلبکار بودیم و بسیار شاید حال ما خوب نبود غصه داشتیم خشمگین بودیم رنجیده بودیم، که چرا مثلاً این هماندگیها زیاد نمی شود و چرا اینها را خدا از من می گیرد.

ولی از وقتی که شناخته ایم اینها نباید آنجا باشند (مثلث واهمانش) مرکز ما جای خداست و یکی یکی که اینها را می شناسیم و اینها را می اندازیم می بینیم که یک حالتی که اسمش صبر است و ما می توانیم بایستیم و حتی درد هشپارانه را، درد جدا شدن از این هم هماندگیها را تحمل کنیم در ما بوجود آمده و این صبر و شکر، خاصیت ما بصورت هشپاری یا عدم است، بعد پرهیز هم همینطور، پرهیز از آن خاصیتهایی است که هر چه ما مرکزمان را عدم می کنیم، بیشتر در ما بوجود می آید. و پرهیز عبارتست از پرهیز از همانده شدن مجدد با همان سه تا بت یعنی فکرها و دردها و چیزهای فیزیکی که برای ما ارزش دارند. بله پس این را هم دیدید.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

یک شکل دیگر را هم به شما توضیح بدهم که این شکلها را مرتب تکرار می کنیم. چرا که این شکلها یکی یکی هم بعدی نشان می دهد کلیت ما را که اگر الان بت پرستیم، و خودمان هم بت هستیم آخر عاقبت مان دارد به کجا می رود؟ برای اینکه من ذهنی گفتم با زمان کار می کند خیلی موقع ها امیدوار می شود که در آینده آزاد خواهد شد و خوشبخت خواهد شد. و این شکل که افسانه من ذهنی را نشان می دهد، نه تنها الان یک شخص همانیده شده با فکرها و دردها و اجسام را نشان می دهد، آینده اش را هم دارد نشان می دهد.

بنابراین شما با دیدن این شکل دیگر به طور قطع و یقین می فهمید که اگر این حالت را ادامه بدهید، شما خوشبخت و آزاد و این چیزهایی که مفاهیمش را بلدیم، حتی با مفاهیمش همانیده شدیم پیش نخواهد آمد. پس این شکل نشان می دهد که اگر کسی همانیدگیها را در مرکزش بگذارد، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش مصنوعی می شود، و ذهنی می شود و اصیل نیست. مقاومت و قضاوت را اگر ادامه بدهد بالاخره به جایی خواهد رسید که مانع ببیند. مقدار زیادی موانع ذهنی ایجاد می کند و مانع را آدم در مرکزش ایجاد کند، در بیرون هم ایجاد می شود.

مقدار زیادی مسئله می آفریند این حالت مسئله آفرین است، مسئله بین است، و این لحظه را بنابراین به مسئله تبدیل می کند این لحظه نیروی زندگی را به جای اینکه زندگی کند به مسئله تبدیل می کند. برای همین هست که انسانهایی که من ذهنی دارند مقدار زیادی مسئله در زندگیشان دارند، و این مسائل باید حل بشوند تا زندگی آنها شروع بشود. و بنابراین آن امید که این شخص دارد در آینده به جایی خواهد رسید، روز به روز بدتر می شود، و می گوید ای کاش مثلاً

ده سال پیش بود پنج سال پیش بود، حتی شش ماه پیش بهتر از این بود. چرا؟ مسائلی بیشتر شده، اگر بتواند به طور ذهنی یک مسئله ای را مثلاً حل کند دو تا سه تا مسئله از آن زائیده می شود.

و بعداً این مسائل تبدیل به دشمن می شود. پس می بینید که به جای بهتر کردن وضع، این شخص اگر بت باشد و بت پرست باشد و نداند که مرکزش مال خداست، و به سوها بگریزد و حتی فکر کند که خدا از او می گریزد، در حالیکه او هست که از این لحظه می گریزد و این پدیده را در خودش نبیند، در آن صورت نیروی زندگی را به مانع، مسئله، و دشمن تبدیل خواهد کرد و به هیچ جا نخواهد رسید.



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

این شکل هم که حقیقت وجودی انسان را نشان می دهد، باز هم این لحظه ی او و آخر عاقبتش را نشان می دهد، و این شخص بالاخره آزاد و خوشبخت می شود، این شخص می فهمد که بت پرست است و این بتها در مرکزش هست یواش یواش با تسلیم بتها را می شناسد، بصورت حضور ناظر به مرکزش نگاه می کند، بتهايش را می بیند دردهایش را مخصوصاً می بیند و مرتب خداوند با قانون قضا و کن فکان این دردها را به ما نشان می دهد که الان آن شکل را هم به شما نشان خواهیم داد بله، یواش یواش مرکز ما باز می شود و صبر و شکر در ما زیاد می شود، همینطور پرهیز از همانندگی جدید، یعنی گذاشتن چیز جدید در مرکز به عمل در می آید.

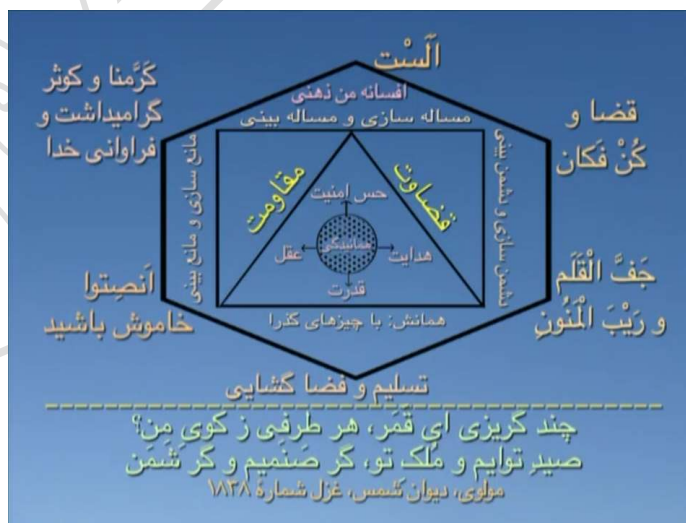
یعنی وقتی نعمتی از باز شدن مرکزش در بیرون به وجود می آید، وضعیت قشنگی با او همانند می شود، برای آن پُز نمی دهد، نمی گوید من این هستم، می داند که اینها را زندگی درست می کند، و خودش کاره‌ای نیست، هر کسی که خودنمایی نمی کند، فهمیده است که خودش کاره‌ای نیست، و این شخص خواهد فهمید روز به روز بیشتر که خودش کاره‌ای نیست، بلکه خود زندگی است که کارها را انجام می دهد، و تا عدم نیاید مرکز ما، اینکه می گوید:

صیدِ توایم و مُلک تو، یعنی خدا می خواهد بیاید مرکز ما، و به تدریج که باز می کند، او دارد مُلک خودش را تصرف می کند و ما داریم تحویل می دهیم این مرکز را، و این شخص (حقیقتِ وجودی انسان) دیگر صید نمی کند، یعنی نمی رود بیرون توجهش به وسیله چیزی جذب بشود، مرتب آنها را بردارد بگذارد مرکزش، برحسب آنها ببیند، این کار را دیگر نمی کند، این اسمش پرهیز است.

و هر کاری را همینطور که می بینید سمت چپ مستطیل با پذیرش شروع می کند، ورضا شروع می کند، پس از یک مدتی متوجه می شود که شادی بی سبب دارد، نمی داند چرا شاد است، همیشه حالش خوب است، و پس از یک مدتی متوجه می شود که دیگر برحسب این نقطه چین ها، همانندگی ها فکر نمی کند، و فکرهایش را عدم خلق می کند، یعنی هر لحظه فکر خودش را خودش می سازد، و از کسی تقلید نمی کند.

توجه می کنید یکی از مشخصات این حالت هم که افسانه من ذهنی است شک است، شک و تقلید است، این شخص مرتب تقلید می کند، برای اینکه از جنس جسم است، جسمش را مقایسه می کند با دیگران، بت هایش را مقایسه می کند، روز به روز بت هایش را می خواهد بهتر بکند، روز به روز می خواهد بت پرست بهتری بشود، خودش می خواهد بت قشنگ تری بشود، و مرتب مرکزش را عوض می کند و به دیگران نشان می دهد که من را بپرستید، برای اینکه در مرکز این چیزها هست، و به جایی نخواهد رسید، همینطور که گفتیم، و باید این شکل (حقیقتِ وجودی انسان) را در پیش بگیریم، این هم حال و هم عاقبت یک چنین شخصی را نشان می دهد که فهمیده.

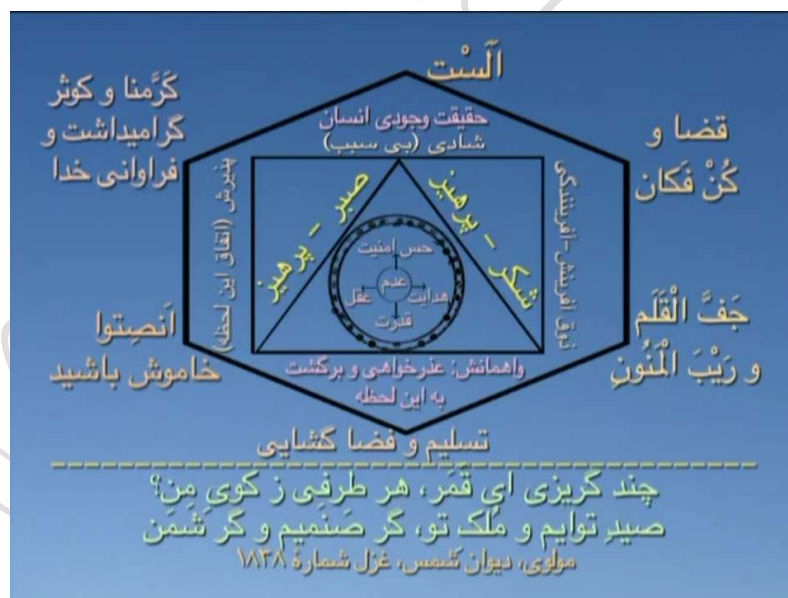
اما بعد از این، این شکل را می خواهیم نشان بدهم بلافاصله:



شکل شماره ۷ (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)

این شکل یک شش ضلعی هست، همینطور که می بینید، همین افسانه من ذهنی در مرکزش است، و این شش ضلعی محورهای اساسی کار زندگی را که به ما هم نشان داده، و مولانا هم نشان داده و ادیان هم نشان داده اند، به ما نشان می دهد این شش ضلعی:

یکی اش الست است، آلت یعنی اینکه ما از جنس او هستیم، از جنس خدا هستیم، و فراموش کرده ایم، توجه کنید که مرکزی که پر از همانیدگی است یادش رفته که از جنس خداست. و الان مولانا بیهوده نمی گوید که: صید توایم و ملک تو، منظورش این است که مرکز ما الان ملک بیرون است، این جهان است و ما صید این جهان شده ایم، ما صید شیطان شده ایم، برای اینکه مرکز ما از جنس جسم هاست، بجای تو، و ما بت پرست شده ایم، و خودمان هم بت شده ایم، بنابراین یادمان رفته که از جنس تو هستیم، و آلت نشان می دهد که اگر این لحظه هوشیارانه از جنس او بشویم، مرتب به اتفاق این لحظه می گوییم بله، بله به اتفاق این لحظه، بله به این هست که ما از جنس خدا هستیم، یعنی بله گفتن به اینکه: بله من از جنس تو هستم، و این کار با یکی شدن با او، با وحدت با او صورت می گیرد، نه فقط بله گفتن. و می بینید که کسی که پر از بت است و بت پرست است آلت را نمی فهمد، ولی این یکی می فهمد،



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)

این هم همان شکل است، در حالی که مرکزش عدم شده است، حقیقت وجودی انسان، این هر لحظه دارد سعی می کند از جنس خدا بشود، چون مرکزش دارد خالی می شود.

اما این شکل قبلی (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) که بت ها مرکزش هست، قضا و کن فکان به نفعش نیست، برای اینکه عقل خودش را دارد، قضا معنی اش این است که این لحظه خدا با بینش خودش، تصمیم خودش اتفاقات را





برای ما بوجود می آورد، این شخص قضاوت می کند، مقاومت می کند، ولی این شخص (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) نمی کند، این شخص فضا را باز می کند، صبر و شکر می کند، و آن اتفاق را مبارک می داند، و از آن چیزی یاد می گیرد، و بنابراین، این قضا و اینکه خدا می گوید بشو و می شود به نفعش کار می کند، هر لحظه به او کمک می کند، آلت به او کمک می کند.

ولی به این بالایی که مرکز همانیده دارد، چون مقاومت می کند، قضا و کن فکان نمی تواند، کن فکان همان نیرویی است که گل ها را باز می کند، و اگر ما تسلیم می شدیم و از جنس خدا می شدیم هر لحظه، به ما می توانست کمک بکند، به این شخص نمی تواند کمک بکند، قضا به این شخص کمک نمی کند بلکه فلج می کند متأسفانه، و کن فکان مقاومت و قضاوتش را بیشتر می کند، یعنی وقتی ما می گوئیم خدایا ما را بیشتر به هپروت ببر، حال ما را بدتر کن، او هم همین کار را می کند، یعنی با تبدیل نیروی زندگی به مسئله، یعنی اینکه ما از خدا می خواهیم ما را بدبخت تر کن، مسئله مرا زیادتر کن عملاً.

ولی عملاً این شخص (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) فضا گشایی می کند، و وقتی قضا اتفاقی را می آورد، فضا گشایی می کند، تسلیم می شود، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، یعنی بردن به ذهن بدون قید و شرط، این شخص همیشه تسلیم می شود، این شخص که مرکزش عدم شده است، و شکر و صبر می کند، این بالایی (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) شکر و صبر نمی کند، اوقاتش تلخ می شود، قضاوت می کند، می گوید خدا دشمن است. به هر حال این قضیه را اگر ادامه بدهد، افسانه من ذهنی را، زندگی مرکزش را همیشه در بیرون منعکس می کند.

هر چیزی که در بیرون شما تجربه می کنید انعکاس مرکز شماست، و به تدریج وقتی این زندگی در ذهن پر از درد و همانندگی ادامه پیدا می کند دچار شک می شود این شخص، اصلاً خدایی هست؟ و اگر هست که من چرا اینطوری شده‌ام؟ در حالی که خودش زندگی خودش را خراب می کند، خودش را بیشتر به افسانه من ذهنی فرو می برد، هر روز در ایجاد مانع و مسئله و دشمن سازی است، و می گوید چرا زندگی ام دارد بدتر می شود؟

بنابراین برای برطرف کردن شک این شخص، اتفاقات خیلی بدی می افتند، بطوری که ریب المنون یعنی بُرنده شک انسان و تقلید انسان، خدا می گوید که فقط باید از من یاد بگیری، از آن بُت های مرکزش نمی تواند یاد بگیرد، و ریب المنون یعنی اتفاقات بسیار ناگوار در زندگی جمعی ما هم اتفاق می افتد، شخصی ما هم اتفاق می افتد، و ریب المنون های فردی به شما اخطار می دهند که مثلاً انسان خدای نکرده سرطان می گیرد، یا دردهای مختلفی می گیرد، سگته می کند، سگته



مغزی می کند، یا می افتد، یک جایش می شکند، در بیژینس شکست می خورد، یا همه چیزش را از دست می دهد، یا یک مریضی سخت می گیرد.

به هر حال اینها نشان این است که بُت پرستی را دارد ادامه می دهد، برای جمع هم همینطور، وقتی رَبِّبُ الْمَنُونِ اتفاق می افتد معنی اش این است که مرکز ما در بیرون منعکس شده، ما باید چیزی یاد بگیریم، شما شخصاً باید در این جور موارد بگویید، ببینید که چه چیزی باید یاد بگیرید، چیزی که یاد می گیرید این است که این مرکز را باید خالی کنید، بُت پرستی را تمام کنید، بت پرست هم نشوید، یعنی از هیچ کس نخواهید شما را بپرستند و در این راه هم کار نکنید، و بُت ها را هم به تدریج بشناسید و بیندازید.

درسی که ما یاد می گیریم، درس این است که خدا می گوید از من عقل نمی گیری، عقل ات را از اینها می گیری، توجه می کنید که آن مرکز عقلت را از همانیدگی می گیری، هدایتت را از خشم می گیری، از انتقام جویی می گیری، حس امنیت را از این همانیدگی ها می گیری، قدرتت را از آنها می گیری، باید از من بگیری، این ها را باید از من بگیری، آن خوشی هایی هم که در این بالا داری، این خوشی های بیرونی اینها شادی اصیل نیستند، من چشمه شادی در اعماقت گذاشته ام، اینها را خدا به ما می گوید، باید از این استفاده کنی.

و پس بنابراین ممکن است اتفاقات بسیار بد و یا دیدن انعکاس مرکزمان در بیرون ما را به اینجا بکشاند که ما باید تسلیم بشویم، گفتم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بطور کامل قبل از قضاوت من ذهنی، و بی قید و شرط، کما اینکه این شخص که الان می بینید با افسانه من ذهنی نشان دادم، این شخص تسلیم نمی تواند بشود، و برای اینکه قضاوت و مقاومت دارد، مگر اینکه به او خیلی فشار بیاید و دیگر علاجه پیدا نکند، و بیاید مثلاً سراغ دانش مولانا یا یک بزرگ دیگری، از آن استفاده بکند. به او بگویند که مقاومت و قضاوتت را باید صفر کنی و از آن چیزهای مرکزت دانش نگیری، دانش را باید از خدا بگیری، بگذار تو کمان باشی و تیرانداز خدا، پس بنابراین پس از رَبِّبُ الْمَنُونِ و انعکاس مرکز ما در بیرون که بسیار زشت است ما ممکن است برگردیم، فضا گشایی کنیم و همانیدگی هایمان را بشناسیم و بیندازیم.

و محور بعدی گفتیم اَنْصِتُوا هَسْت، یعنی خاموش باشید، کما اینکه می بینید این شخص که می گوید:

چند گریزی ای قَمَر، هر طرفی ز کوی من؟، این گریختن انسان از کوی اصلی زندگی، یا زندگی از طریق ما، چون ما حواسمان نیست و هوشیار به او نیستیم، ما می کنیم، البته زندگی بصورت ما می کند، الان ما هم نمی خواهیم بکنیم، زندگی هم بصورت ما نمی کند، پس بنابراین نمی تواند خاموش باشد، بنابراین گریختن به هر طرفی همین سروصدای ذهن، پارازیت ذهن را بوجود می آورد برای این شخص (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی).



ولی برای این شخص (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را دارد باز می کند، از جنس عدم می شود بعضی موقع ها خاموش می شود، و پس از اینکه خاموشی را تجربه می کند، ذهنش خاموش می شود در واقع زندگی پا می گذارد به مرکزش، یواش یواش، و وقتی درونش، فضای درونش باز می شود و باز می شود و باز می شود و در آن همانندگی ها هیچ حس هویت نمی ماند، بالاخره انسان به بی نهایت خدا زنده می شود. و این همان گرمانا است که خدا انسان را گرامی داشته یعنی در او به خودش زنده می شود، انسان به خدا زنده می شود، با او یکی می شود، وقتی با او یکی می شود ریشه بی نهایت پیدا می کند و فراوانی می آید به زندگی اش.

وقتی درون ما فضای بی نهایت باشد، در بیرون انعکاس اش هم همان جَفَّ الْقَلَمِ، بی نهایت خواهد بود، یعنی فراوانی همان همانندگی ها در بیرون ما خودش را نشان می دهد، و بنابراین کمیابی در زندگی ما نشان گرفتاری در مرکز ماست، بُت ها در مرکز ماست، ما این ادعا می کنیم بت هستیم، پس به اندازه کافی این بیت را بحث کردیم ما.

اما اجازه بدهید چند بیت قبلی را برای شما بخوانم و یادآوری بشود، پس می بینید که وقتی می آییم به این جهان یک چیزی در مرکز ما درست می کنیم به نام بافت همانندگی، و من ذهنی، این من ذهنی در واقع همان دیو هست، نماینده شیطان هست در مرکز ما، شیطان هم یک آدم نیست، یا یک شخص خاصی نیست، یک حوزه درد و همانندگی هست در این جهان که در انسان ها زندگی می کند، و یک حوزه ای مثل حوزه مغناطیسی است، حوزه ای که کشش دارد، من ذهنی را به سوی خودش می کشد.

یعنی وقتی ما می آییم به این جهان به عنوان هوشیاری، به محضی که همانندگی می شویم با چیزی به سوی آن کشیده می شویم، درست مثل اینکه یک غیر جسمی بیاید در این جهان جسم بشود، خوب این اگر جسم بشود جرم پیدا می کند، هر چیزی که در این جهان جرم دارد به سوی او کشیده می شود، بله، به سوی جرم بزرگ تر کشیده می شود.

شما می بینید که هر جسمی به سوی مرکز زمین کشیده می شود، ما این را می گوئیم ثقل یا نیروی جاذبه زمین، چرا؟ ما جرم داریم، یک تکه آهن را رها می کنیم می آید پایین، چرا؟ برای اینکه جرم دارد، از جنس جسم است، به سوی مرکز زمین می رود، چرا که جرم زمین متمرکز شده، مثل اینکه در مرکزش، همینطور که مال ما هم در مرکزمان، و بنابراین کشیده می شود به مرکز زمین.

پس به تدریج که یک من ذهنی درست می کنیم، شروع می کند عقل داشتن و تصمیم گرفتن، و ما این من ذهنی را به تدریج باید شناسایی کنیم و خودمان را از آن بکشیم بیرون، اما یک چاره ای داریم که قبلاً گفتیم و الان یادآوری می کنم، گفتیم که، این بیت را خواندیم، گفت:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

## شرع بهر دفع شرّ رای زَنَد دیورا در شیشهٔ حجت کُند

یک مدتی این بیت را خواندیم و شما قانون اساسی نوشتید، گفتیم من این کارها را نخواهم کرد، پرهیز خواهم کرد از این چیزها و همین کمک کرد به شما، پس من ذهنی را فوراً نمی شود از بین برد، ولی می شود یک قانون نوشت، وقتی ما آن کارهایی که نوشتیم نمی کنیم، دیو ما در شیشه می رود.

شیشهٔ حجت یعنی ما استدلال می کنیم، بابا غیبت بد است، خوب من دیگر بعد از این غیبت نمی کنم، از این پرهیز می کنم، وقتی غیبت پیش می آید، می بینم پنج نفر پشت سر یک نفر غیبت می کنند من خودم را می کشم کنار، اینجا دیو رفته در شیشه، این هم می خواهد بیاید بیرون چیزی بگوید، ما درب آن را محکم گذاشته‌ایم، چون قبلاً به اندازهٔ کافی دلیل و برهان به خودمان آوردیم که من نباید غیبت کنم، بارها کرده‌ام، به ضررم تمام شده، دیدم مثلاً دارند غیبت می کنند یا نقشه می کشند برای یک کسی ضرر بزنند، من مشارکت نمی کنم، چون چند بار کرده ام دیده ام به نفعم تمام نشده.

و قوانینی می نویسم، و اینکه من دیدم اگر توجهم جذب یک چیزی در بیرون شد، دارد می رود توجهم، این را می گیرم نگه می دارم، نمی گذارم برود جذب آن بشود، چون اگر جذب آن بشود آن، می آید مرکز من، همانیده می شوم، خوب پرهیز است این، این هم می نویسم، آن یکی را هم می نویسم، خیلی ها قانون اساسی نوشته اند، فقط خواستم یادآوری کنم که من ذهنی را با این کیفیت که تعریف می کنیم فوراً نمی شود از بین برد، ولی می شود در شیشه کرد.

و تعهد به قوانین، احترام به قوانین، قوانینی که در یک مملکت جاری هست، و عدول نکردن از آن، و راستین بودن، اینها جزو چیزهایی است که ما می توانیم بنویسیم تا دیو در شیشه بماند، برای این می خوانم که شما باید دیو را داخل شیشه کنید تا آنجا که مقدور است، این بیرون نیاید که ضرر بزند، تا به شما فرصت بدهد که چکار کنید؟ روی خودتان کار کنید، وگرنه اگر دیو بخواهد ضرر بزند شما همیشه باید مسائل این دیو را حل کنید، و دیگر وقت پیدا نمی کنید به خودتان برسید.

مثلاً ما در روابطی هستیم، می بینم همسرم بعضی چیزها را که به من می گوید به من برمی خورد، عصبانی می شوم، آنها را می نویسم، تمرین می کنم، می گویم اگر راجع به این صحبت کرد و این و این و اینها، راجع به پدر و مادر من، یا مثلاً خواهر من یا فلان خاصیت من صحبت کرد، من عصبانی نخواهم شد، این دیو رفته داخل شیشه و خودداری می کنم از بلند شدن دیو خودم، و دیو را داخل شیشه می کنم، اینها را باید ما اول بنویسیم.



اما بیت دیگر که خیلی مهم است که یادآوری کنم، و واقعاً در وقت صرفه جویی بشود، به آن شش ضلعی هم مربوط می شود، این است که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

## شرط تسلیم است، نه کارِ دراز سود نبود در ضلالتِ تُرکتاز

در آن شکل افسانه من ذهنی که نشان می دهیم، در آنجا تُرکتاز کردن یعنی تاخت و تاز کردن، و بحث و جدل راه انداختن، فکرهای مختلف کردن، با این و آن درافتادن، فایده ندارد، توجه می کنید، شرط این است که شخص در این لحظه اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول کند و فضایی باز کند بین خودش و اتفاق، آن فضا پر از خرد است، آن فضا همین پا گذاشتن زندگی به مرکز شماسست، بگذارید زندگی به شما کمک بکند.

وقتی خشمگین می شویم ما، وقتی واکنش نشان می دهیم، و وقتی برحسب یکی از واکنش های شرطی شده یا الگوهای شرطی شده ذهنمان عمل می کنیم یا فکر می کنیم، این تسلیم نیست، یعنی قضا و کن فکان نمی تواند به ما کمک بکند، پس شرط این است که انسان تسلیم باشد، فضا گشایی کند در اطراف اتفاق این لحظه، و در این لحظه از جنس اتفاق نشود، این شرط اساسی است، اگر کسی این را رعایت نمی کند کارش فایده ای نخواهد داشت، فقط دارم یادآوری می کنم. اما یک بیت مهم دیگر که قبلاً خواندیم، سریع یادآوری کنم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

## حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

و شما الان توجه می کنید که هر موقع شما در مقابل اتفاق منبسط می شوید، یعنی فضا باز می کنید، زندگی به شما می تواند کمک کند، اگر منقبض بشوید، واکنش نشان بدهید، مثلاً خشمگین بشوید، نگران بشوید، بترسید، یعنی یکی از واکنش های من ذهنی را شما بیان کنید، این انقباض است و زندگی نمی تواند به شما کمک بکند.

بگویید، یعنی مرا بیان کنید، بگذارید من کار کنم، از طریق انبساط، پس شما دائماً فضا باز می کنید، فضا باز می کنید، به هیچ وجه نمی بندید، انقباض نه، انبساط، انبساط کار شما را راه می اندازد، در اطراف بدترین اتفاقات، انبساط، تا خدا به شما کمک بکند با خردش، وگرنه دچار عقل من ذهنی خودتان خواهید شد، آن هم کارساز نیست، حتی اگر راه حل هم بگوید، چون با انرژی بد دارد می رود جلو، این بادام پوچ کاشتن است، به نتیجه نخواهد رسید، اما به تدریج شما باید مثل



سلیمان عمل کنید، آن سلیمان که تاجش کج شده بود، بالاخره می خواست تاجش راست بشود، آخر سر متوجه شده که یک همانندگی در مرکزش دارد، و چکار کرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

## پس سلیمان اندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

شما به تدریج به هر بُتی که در مرکزتان شهوت دارید، خیلی علاقه دارید، باید دلتان را سرد کنید، برانید به حاشیه، و حس وجود را، قدرت جذب را و حالت حرص شما را که هر لحظه می رود به سمتش و حول محور آن می چرخد، این حس را از آن بگیرید، برای همین می گوید: دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد، دلش را نسبت به آن سرد کرد، بنابراین اندرونه اش راست شد، تاجش هم راست شد، شما هم باید این کار را بکنید، اما یادمان باشد دیو باید در شیشه باشد، دیو باید در شیشه باشد، تسلیم، انبساط، سرد کردن دل بر شهوت، بله.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## هر نفس از کرانه یی. یاد کنی بهانه یی هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن

و این بیت دوم است، می گوید: هر لحظه از یک سوئی، از یک کرانه‌ای یک بهانه‌ای را بیرون می کشد، یعنی ما داریم به خدا می گوییم که: ما می دانیم به شما باید زنده بشویم ما، ولی من چرا اینطوری عمل می کنم؟ من الان متوجه شدم که وقتی با من ام عمل می کنم اینطوری می شود. هر لحظه از یک کرانه‌ای من یک چیزی را عنوان می کنم که به تو زنده نشوم، و بروم به زمان، به آینده، به آینده، به آینده، برای اینکه از یک چیزی که در این لحظه در زمان است، به یک چیزی که در زمان است می پریم، بنابراین در زمان هستم، یعنی در گذشته و آینده، نمی آیم به این لحظه. بنابراین صرفنظر از اینکه این وضعیت الان چه جوری است، چقدر بد است، من می خواهم بیایم به این لحظه، وگرنه همیشه بهانه دارم که من به تو زنده نشوم، و البته می بینید که چه جوری می گوید؟ می گوید: تو می روی، چرا می گوید تو می روی؟ برای اینکه می خواهد به خدا بگوید، به زندگی بگوید، به خودش، بابا من کاره‌ای نیستم، این من ذهنی یک توهم است، هر کاری کردم غلط بوده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## هر نفس از کرانه یی. یاد کنی بهانه یی هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن

و من تا حالا به صورت تو آمدم هر لحظه از عدم خودم که عدم بودم، هیچ بودم، من ذهنی بودم، هزار تا کَلک درست کردم، هزار تا زیرکی درست کردم، فن درست کردم، تکنیک درست کردم، اما چون از جنس تو نشدم، تو هم هزار جور فن بهتری بلد بودی، به من زدی، من افتادم به زمین، من از عدم خودم که هیچ است دارم فن درست می کنم، تو هم از عدم خودت فن هایی درست می کنی که اینها را می خورد. چه چیزی به من می گویی؟ فن درست نکن، زیرک نباش، از طریق بُت هایت فکر نکن، تسلیم باش، احترام به قضا بگذار، احترام به کن فکان بگذار، تو از جنس فکر نیستی، از جنس توهم نیستی، این موانع، این مسائل که ایجاد شده، این دشمن‌ها، دشمنی‌ها، این کینه‌ها، این رنجش‌ها، لازم نبود ایجاد بشود، ایجاد شده، اینها عینیت ندارند، تو اینها نیستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## هر نفس از کرانه یی. یاد کنی بهانه یی هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن



پس وضعیت ما دارد روشن می شود، با این شکل ها (افسانه من ذهنی) هم ببینید، یعنی هر نفس، هر لحظه من از طریق اینها می بینم، نقطه چین ها، می پریم به یکی از اینها، برحسب آنها قضاوت می کنم، تشخیص می دهم، مقاومت می کنم، و تو هم از عدم خودت، ای کاش من عدم تو بودم، هزار فن بیرون می آید، تا من این عدم نشوم تو دست بردار نیستی، اگر من نیز از این عدم هزار جور بهانه بیاورم که به تو زنده نشوم، و تو از این عدم هزار جور فن بیرون می آوری به من بگویی که آنطوری نمی شود زندگی کرد، پس مرا وادار می کنی به تسلیم.

بله، اجازه بدهید چند بیت از مثنوی را برایتان بخوانم راجع به فن، و شما ببینید که وقتی ما برحسب همانیدگی ها فن درست می کنیم، زیرکی درست می کنیم، اینها به نفع مان نیست، این دانش ذهنی دانش نیست، به درد ارتباط ما با زندگی یا با خودمان یا با دیگران که از جنس زندگی هستند، به درد نمی خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳

### چون یکی لحظه نخوردی بر زفن ترک فن گو می طلب رب المنن

و هیچ موقع میوه نخوردی، ببینید این شخص (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) که قضاوت و مقاومت دارد، و هیچ کدام از این شش تا محور به نفع اش نیست، یک لحظه هم میوه نخورده از فن های خودش، پس بنابراین برحسب این همانیدگی ها فکر نکن، با دانش ذهنی فکر نکن، با قضا و کن فکان نچنگ، تسلیم شو، پس ترک فن گو، به این می گوید، پس می طلب رب المنن، یعنی خدای نعمت ها، و اگر بخواهیم ترک فن کنیم، (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) آن نقطه چین ها را باید از مرکزمان برداریم، برحسب آنها فکر نکنیم، برحسب عدم فکر کنیم، و آمدن عدم به مرکز ما، یعنی پا گذاشتن زندگی، خدا به مرکز ما.

حق قدم بر وی نهد از لامکان، یعنی به جهنم ما خدا قدم می گذارد، وانگه او ساکن شود از کن فکان، یعنی این مرکز همانیده ما که پر از درد است و می سوزد، مثل جهنم است، ساکن می شود از همین کن فکانی که دست راست می بینید، قضا و کن فکان، یعنی شما الان فن ها را می گذارید کنار، به خداوند نعمت ها می گوید که بیا درست کن مرا، و مرکز مرا، و متوجه می شویم که به تدریج صبر و شکر می آید.

(شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴

### چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم





کدام علوم؟ علومی که این نقطه چین ها و از طریق آنها دیدن، با عینک همانیدگی ها دیدن، یعنی اینها، دیدن برحسب همانیدگی ها و فکر کردن بر حسب آنها و آنها را دانش دانستن، مبارک نیست به ما، مبارک نیست یعنی شوم است، اتفاقات بد، همین رَبُّ الْمَنُونِ خواهد افتاد، و شما اینکه خدا هر لحظه مرکز شما را بیرون منعکس می کند و بدی آن را می بینید، باید بفهمید که چرا زندگی من درست نمی شود؟ اگر شما در بیرون درد ایجاد می کنید، زندگی هر لحظه با انعکاس درون شما در بیرون به شما می گوید:

مبارک نیست بر تو این علوم، علومی که از طریق همین همانیدگی ها به دستت آمده، این دانش شرطی شدگی ها برای مبارک نیست، پس حالا به عنوان من ذهنی اگر برحسب آنها عمل نکنی به نظر خواهد آمد تو احمقی، خویشتن گولی کن و، خودت را احمق کن، کودن کن، عیبی ندارد، بگذار بگویم من ذهنی، ولی تو این حالت (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) را بگیر که مرکزت عدم است و از آن شومی حالت قبلی بگذر، بگذر ز شوم، شوم همان رَبُّ الْمَنُونِ است، اتفاقات بد است، بد شگون است، حالت دیدن برحسب همانیدگی ها و پر از زرنگی و فن بودن شوم است، ما نمی فهمیم که این را، نمی بینیم، ولی از بزرگان همین را باید یاد بگیریم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

## چون ملایک گو که: لا علم لنا یا الهی غیر ما علمتنا

مانند فرشتگان بگو، خداوندا ما را دانشی نیست، جز آنکه خود به ما آموخته‌ای، یعنی این (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)، این شخص که در افسانه من ذهنی زندگی می کند، و فکر می کند که برحسب آن همانیدگی ها می بیند، دانش دارد، بر اساس آنها قضاوت می کند و مقاومت می کند و تسلیم نمی شود و در مقابل قضا و کن فکان می ایستد، باید بگویم مثل ملایک، فرشتگان، که من دانشی ندارم. هر کدام از ما می توانیم این را بفهمیم که اینها دانشی نیست که ما روی آنها بتوانیم تکیه کنیم، دانش همانیدگی که ایجاد قضاوت و مقاومت کرده، و حس وجود به ما می دهد، هر دانشی که به ما من می دهد و وجود می دهدی به درد ما نمی خورد.

یا الهی، ای خدا غیر از آنچه این لحظه به من می دهی، یعنی این (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)، خدایا این عملاً دارد می گوید این شکل، با باز کردن عدم در مرکزش می گوید خدایا من مثل فرشتگان می گویم، این البته آیه قرآن است، من علمی ندارم. چرا؟ اینها را فرستادم به حاشیه، دیگر بر حسب آنها نمی بینم، بر حسب آنها فکر نمی کنم، الان تو به من باید خرد بدهی و می دهد. ببینید آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، مخصوصاً بالا آن شادی این لحظه از



طرف زندگی می آید. بله خواستم بگویم وقتی صحبت فن می گوید، بله یعنی چه، آیه اش هم این است، سوره بقره، آیه ۳۲ می گوید:

**قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲**  
**«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»**

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

گفتند منزهی هستی تو، ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای، دانشی نیست، تویی دانای حکیم، پس شما از این آیه استفاده می کنید می گوید خدایا من از این حالت می خواهم دریابم، این شوم است، این بدشگون است برای من. مرتب اتفاقات بد را در بیرون دیده‌ام من. اگر کسی زندگی خودش را یک کمی توجه کند، خواهد دید که از حدود ده سالگی برای خدا قابل تحمل است که انسان من ذهنی داشته باشد، بعد از آن تماماً بتدریج در بیرون اتفاقات بد افتاده و درد کشیده، چرا؟ برای اینکه فکر می کرده دانش دارد، بر اساس دانش هایش قضاوت کرده، و چون مطابق قضاوت هایش نبوده، وضعیتها مقاومت کرده و مقاومت و قضاوت این شخص را به افسانه یا جهنم من ذهنی برده. پس اجرا کنید این را.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸**

**گرچه کثیف منزلم، شد وطن تو این دلم**  
**رحمت مومنی بود میل و محبت وطن**

پس ما الان می دانیم که منزل ما یعنی مرکز ما، درون ما کثیف است، همین امروز نشان دادم، در این شکل (افسانه من ذهنی) هم نشان می دهم که مرکز همانیده پر از درد می شود، آن نقطه چین ها مقدار زیادی درد توش هست و همانیدگی است، پس کثیف کردیم. ولی حالا همه ما می دانیم درون ما وطن خداست، جای خداست.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸**

**گرچه کثیف منزلم، شد وطن تو این دلم**  
**رحمت مومنی بود میل و محبت وطن**

و یک حدیثی است که می گوید: «دوست داشتن وطن از ایمان است». الان وطن را مولانا آورده به مرکز انسان و درون انسان، می گوید این وطن مال خداست، ما از جنس خدا هستیم. بله، می گوید اگر تو بیایی به مرکز من، تشریف بیاورید به مرکز من، دارید به خدا می گوئیم، این واقعاً رحمت مومنی است، رحمت کسی است که ایمان دارد. بهترین کسی که ایمان دارد تو هستی. یعنی تو باید بیایی به مرکز من. ما داریم به خدا می گوئیم که شما بیایید به مرکز ما و من دیگر بعد از این هر کاری از دستم برمی آید، که کاری که از دستم برمی آید این است که شکر و صبر کنم و قضاوت و مقاومت را صفر بکنم. و من می دانم که قضا و کن فکان منزل را تمیز خواهد کرد.



و آن شعر را شما بلد هستید می‌گویید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

## پیش‌چوگان‌های حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

اگر قضاوت و مقاومت را صفر کنم و صبر و شکر در من پیش بیاید، من می‌دانم که مرکز مرا تمیز خواهی کرد، و من دیگر تصمیم گرفتم این منزل را تمیز کنم، چون مهمان تو هستی، و من فهمیدم من وجود ندارم، اینجا تو که می‌آیی من تازه می‌فهمم که کی هستم و این همان حدیث است:

حدیث:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»

«دوست داشتن وطن از ایمان است»

اشاره به این می‌کند، اما اجازه دهید ابیاتی از مثنوی بخوانم که شما بدانید که دردهای ما که در اینجا نماینده‌اش حسد است درون ما و مرکز ما را کثیف می‌کنند. منزل ما و خدا را کثیف می‌کند. بیت می‌گوید که بنا به الست من و تو یکی هستیم، مرکز من خانه توست اما من کثیف منزلم. من حالا از شما می‌پرسم، شما می‌دانید که واقعاً دل شما وطن خداست و شما کثیف کرده‌اید؟ نگاه کنید. با من ذهنی نمی‌توانید تمیز کنید، عرض کردم، مقاومت و قضاوت صفر، صبر و شکر زیاد تا قضا و کن فکان تمیز کند. برای همین می‌گویید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۲

## این جَسَد، خانه حسد آمد بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

جسد یعنی این من ذهنی، این ذهن، ذهن هم‌هویت شده خانه حسد است. به عبارتی نگاه کنید، این شخص (افسانه من ذهنی) را، مرکزش پر از همانندگی است، و یکی از این خاصیت‌هایی که همانندگی در مرکز به ما می‌گوید مقایسه است. عرض کردم وقتی ما همانند می‌شویم خودمان را کاهش می‌دهیم از بنیهایت خدا به جسم، جسمی که حتماً باید تغییر کند. توجه می‌کنید که هر چیزی که وارد این جهان بشود، در این جهان یعنی به وجود بیاید، باید از بین برود. فقط هشیاری است، خود خداست که ما هم از جنس او هستیم که پایداریم. همه چیز نابود شدنی است و نابود می‌شود. بنابراین هر چیزی که به این جهان می‌آید و خلق می‌شود و یا شما در ذهنتان می‌سازید، این باید از بین برود، دچار زمان می‌شود. دچار زمان می‌شود یعنی از بین خواهد رفت.



مثلاً می‌بینید ما به صورت هشیاری می‌آییم به این جهان، تن‌مان را همین خود هشیاری می‌سازد در شکم مادرمان، می‌آییم و یواش یواش در اثر همین هشیاری ما رشد می‌کنیم، بالاخره از ده سالگی، بیست سالگی، جوانی یواش یواش می‌رسیم به چهل، پنجاه، شصت، از آن به بعد به هر حال داریم می‌رویم به سوی متلاشی شدن؛ جسم‌مان، ولی در ما یک عنصری است، جوهری است که قابل تغییر یا از بین رفتنی نیست. و به همین دلیل است که ما این درک را کرده‌ایم.

اصلاً چرا ما متوجه شده‌ایم که ما خواهیم مُرد، جسم ما خواهد مُرد؟ برای اینکه آن چیز مرگ‌ناپذیر یا نچیز مرگ‌ناپذیر، جوهر انسانی یا خدایت ما در ما هست، آن نبود که ما تشخیص نمی‌دادیم. نور بی‌رنگ نباشد که ما رنگ‌ها را نمی‌توانیم ببینیم که. شب شما رنگ‌ها را در اتاق تاریک می‌بینید، نه، روز می‌بینید، چرا؟ نور بی‌رنگ است. اگر نور بی‌رنگ نباشد، مثلاً فقط نور قرمز باشد، همه چیز را ما قرمز می‌بینیم، کما اینکه عینک قرمز می‌زنی همه چیز را قرمز می‌بینی. پس هر چیزی که می‌آید به این جهان باید از بین برود، دچار زمان می‌شود.

پس آن موقعی که ما آمدیم جسم درست کردیم به نام من ذهنی، دچار مقایسه هم شدیم. شما به تدریج که به خود زندگی زنده می‌شوید و این همانندگی‌ها را از مرکزتان دور می‌کنید و به این شکل (حقیقت وجودی انسان) درمی‌آید، خواهید دید که مقایسه خودتان با دیگران کم می‌شود، نمی‌توانید دیگر خودتان را مقایسه کنید.

بعضی از ما به درجه‌ای رسیده‌ایم که هر چه هم زور بزنیم که خودمان را با دیگران مقایسه کنیم نمی‌توانیم. توجه می‌کنید ولی کسی که تازه شروع کرده به این راه، هنوز مقدار زیادی همانندگی در مرکزش دارد، مرتب خودش را مقایسه می‌کند با دیگران، چی را مقایسه می‌کند؟ من ذهنی‌اش را، من ذهنی از چی درست شده؟ از همانندگی‌ها. از مقایسه چی به دست می‌آید؟ حسادت. پس برای همین می‌گوید این جسد خانه حسادت است این را بدان. همه باید بدانند.

شما که به این برنامه گوش می‌کنید بدانید که شما جسم دارید و جسم چون مقایسه می‌شود و در زمان است، که ببینید مرتب این جسم ما دچار زمان است، ما برای مطمئن شدن که هنوز جسم ما هست و اینها، خودمان را مقایسه می‌کنیم. بعضی‌ها می‌گویند من مثلاً پنجاه سالم است و عین بیست ساله‌ها هستم، دارد مقایسه می‌کند، اگر شک نداشت، اگر در مقایسه نبود، چکار داشت با بیست ساله مقایسه کند. توجه می‌کنید چه می‌گوییم؟ یا مثلاً من پنجاه سالم هست، یکی دیگر پنجاه سالم است، هی به آینه نگاه می‌کنم و به او هم نگاه می‌کنم، ببینم که من جوانتر ماندم یا ایشان. دارم مقایسه می‌کنم، چرا همانندگی دارم.

پس هر کسی که من ذهنی دارد، باید بداند که جسدش یعنی من ذهنی‌اش پر از حسد است، و اگر کسی حسد داشته باشد، خاندانش، خاندان یعنی هر کسی یا چیزی که این شخص باهاش رابطه دارد، و جزو ابواب جمعی خودش می‌داند. در



اینجا هر کسی که ما رابطه داریم به وسیله این حسد ما آلوده خواهد شد، مثل سیانور می ماند این حسد، با هر کسی یا هر چیزی که رابطه داریم، با هر فکری که رابطه داریم توش می ریزد و خراب می کند، توجه می کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۳

## گر حسد خانہ حسد باشد، ولیک آن حسد را پاک کرد اللہ نیک

درست است که ما می آییم به این جهان، من ذهنی درست می کنیم، به مقایسه می افتمیم، من ذهنی پر از حسادت است، ولی خدا با قضا و کن فکان این خانه را پاک کرده، چرا که مال خودش است، به شرطی که ما اجازه بدهیم. شما به این شکل (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) نگاه کنید، این شکل نشان می دهد که مرکز این انسان پر از حسادت است، توجه کنید حسادت نماینده بقیه هیجانات بسیار منفی هم هست. مثلاً رنجش، کینه، حالا درست است که می گوید، حسادت، حسادت دوستانی هم دارد. دوستانش همین رنجش هست، خشم است، ترس است، تنگ نظری است، بله از مقایسه می آید دیگر و حس نقص است، سیری ناپذیری است، نیازمندی به این جهان است، حس تاسف است، حس گناه است، یا اضطراب و نگرانی از آینده است. اینها چیزهایی است که دوستان حسادت هستند. اگر جای حسادت باشد آنها هم حتماً هستند.

و بنابراین می گوید اگر کسی (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) تسلیم بشود و مقاومت و قضاوت نکند، شکر و صبر داشته باشد، خداوند از طریق قضا یعنی به وجود آوردن اتفاقات و کن فکانش که می گوید بشو و می شود، این دردها را هم شفا می دهد و مرکز ما را که جای خودش است، تمیز می کند، تمیز می کند. یعنی شما باید بگذارید تمیز کند. اینها را می خوانیم که شما فکر نکنید که منزل شما همین طور کثیف می ماند. خانه حسد را خدا پاک می کند، آن هم چطوری؟ نیک، یعنی تماماً، چنان پاک می کند که هیچ آثاری از آن دردها نماند. به عبارت دیگر معنیش این است که اگر شما کلی درد الان حس می کنید در مرکزتان، اینها را خدا پاک خواهد کرد. اگر شما تسلیم بشوید و فضاگشایی بکنید، شکر و صبر داشته باشید و مخصوصاً مقاومت و قضاوت را صفر کنید. اینها دیگر آسان است دیدنش. من فکر نمی کنم کسی باشد و توجه کند، نفهمد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴

## طهراً بیّتی بیانِ پاکی است گنج نور است، از طلسمش خاکی است

خانه دل را باید از پلیدی ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسم خاکی است.



بله، طهرا بیٹی یعنی خانہام را پاک کنید، به عبارت دیگر خدا به ما می گوید که: خانه مرا پاک کن، آلوده نکن. اینکه ما هر لحظه میل داریم خشمگین شویم و این را قدرت می دانیم، خشم مرکز ما را آلوده می کند، مرتب حسادت به ما دست می دهد و مرتب خودمان را مقایسه می کنیم، پشت سر مردم بد می گوئیم و همین بد گفتنها از مقایسه می آید. از حسادتمان است که کوچک می کنیم مردم را.

ببینید ما چه فن هایی بلد هستیم. شما نگاه کنید وقتی ما غیبت می کنیم، بارها گفتیم غیبت اولاً یک اطلاعاتی به کسی می دهیم، خبر بد راجع به یکی را ما داریم به یکی دیگر می گوئیم، این عمل بسیار بسیار بد و مخرب را ما انجام می دهیم. به خاطر اینکه من ذهنی منافی دارد. وقتی اطلاعات را می دهیم داریم به آن شخص می گوئیم که تو نمی دانی و من می دانم، پس بنابراین دانش من بیشتر است. یک تر اینجا آمد، من ذهنی خودش را بزرگتر می کند، من بیشتر از تو می دانم. از طرف دیگر یک چیز بدی می گوئیم راجع به آن شخص؛ حالا درست است یا نادرست مهم نیست؛ من ذهنی ما استفاده می برد. برای اینکه آن چیزی که ما می گوئیم حتماً بد است. توش پایین آوردن آن شخص است. وقتی آن را پایین می آوریم من ذهنی ما بالا می برد، مقایسه. مقایسه نبود، آن کار را ما نمی کردیم.

و اینکه می گوید خدا در این آیه ای که الان به شما نشان می دهم که بارها دیده اید می گوید: خانہام را پاک کنید، این بیان این است که ما مرکزمان را باید پاک نگه داریم، برای اینکه مرکز ما گنج هشیاری است، در حالتی که طلسمی که برایش گذاشته اند همین من ذهنی ما، خاکی است. آن گنجی که زیر این فکرهای ما است، و ما دچار یک بافت ذهنی هستیم که ما به عنوان هشیاری به جای اینکه زمین را بکنیم، زمین ذهن را، فکرهایمان را بکنیم، چطوری بکنیم؟ ما می دانیم که بین دو تا فکر زبرش گنج است، از یک فکری می پریم به یک فکر دیگر و از آن فکر به یک فکر دیگر و این کار که به سرعت صورت می گیرد، طلسم ماست.

گنجها را قدیم که یک جایی مدفون می کردند، معمولاً یک طلسم بالای سرش می گذاشتند، طلسم خطهای عجیب و غریبی است که می نوشتند و شخص می آمد مشغول خواندن طلسم می شد، و دیگر یادش می رفت که این طلسم برای این است که گنج اینجا است، و باید خواندن طلسم را یکجایی متوقف کند، و زمین را بکند و گنج را در بیاورد، هر انسانی اول با طلسم روبرو می شود. پس هر جا یک طلسم می گذاشتند، یعنی گنج آنجاست، در شما هم که من ذهنی طلسم شماست، یک گنج هست، به محض اینکه از یک فکری نپرید به یک فکر دیگر، طلسم می شکند، گنج خودش را نشان می دهد. طلسم ما خاکی است، طلسم ما برای اینکه از فکر ساخته شده، فکر یعنی جسمی است، خاکی است یعنی جسم است.



آن یکی یعنی هشیاری از جنس جسم نیست، و اینکه می‌گوید خانه را تمیز کنید، اگر کسی درد نداشته باشد، از یک فکری به فکر دیگر نمی‌پرد. اینقدر دردهای ماست که خیلی ما را گیج می‌کنند، اگر کسی این معانی را نمی‌تواند بفهمد برای اینکه مقدار زیادی درد هشیاریش را آورده پایین. می‌بینید که وقتی ما خشمگین می‌شویم هشیاری می‌آید پایین، نمی‌دانیم چه کار می‌کنیم؛ آقا خشمگین شدم، زدم یکی را آسیبی بهش رساندم، آن موقع نمی‌فهمیدم چکار دارم می‌کنم. چرا؟ هشیاری پایین است.

بیشتر ما انسانها همیشه در این حالت هستیم. این فکر را می‌کنیم خشمگین می‌شویم، آن فکر را می‌کنیم یک دفعه نگران می‌شویم، آن فکر را می‌کنیم دوباره می‌ترسیم. مجموع اینها را شما باهم جمع کن ببین در زیر چه فشار دردی هستیم ما، چرا؟ برای اینکه در این فکرها حس وجود است. شما باید مرکزتان را پاک کنید. برای همین اینها را گفته دیگر. طهراً بیتی، یعنی خانه‌ام را پاک کنید، خدا می‌گوید، پس شما طلسم را باید هشیارانه بشکنید، بگویید که از پریدن من از فکری به فکر دیگر که با اصرار و اتوماتیک و با سرعت انجام می‌شود، این طلسم ساخته می‌شود و من گنج را نمی‌بینم، من می‌فهمم که از پریدن از یک فکر به فکر دیگر زندگی ساخته نمی‌شود، و من دائماً در زمان خواهم بود، در حالتی که من می‌خواهم در بی‌زمانی باشم، الان باید این کار را بکنم. این در زمان بودن به من نشان می‌دهد که حالا این در آینده است، یک کارهایی باید بکنم، آن طلسم است.

قسمتی از این طلسم این است که دائماً ما فکر می‌کنیم در آینده است، برای اینکه الان که نیست، من می‌گویم الان شما به حضور زنده هستی، می‌گوید: کو، در آینده است. چرا؟ شما در زمان هستید و من نیستم. ذهن شما زمان را نشان می‌دهد، می‌گوید آینده هست. ولی لحظه بعد که می‌آید دوباره می‌اندازد به آینده، به لحظه بعد، لحظه بعد، چرا که در ذهن هستید و یکی از دلایل آن هم این است که مرکز ما کثیف است. و امروز راجع به فن‌ها صحبت کرد. هیچ کس نباید فن بزند. ما نمی‌توانیم به زندگی فن بزنیم، با زرنگی با نقشه کشیدن و همان کارهایی که در بیرون می‌کنیم برای پول درآوردن آن را برای خدا نمی‌توانیم اعمال بکنیم.

امیدوارم طلسم خاکی که از کثیف بودن منزل حاصل می‌شود، یعنی از همین بت پرستی و بت بودن را متوجه شوید که چه نیرویی سبب می‌شود که ما به سرعت از یک فکری به فکر دیگر بپریم؟ آیا شما متوجه می‌شوید که این نیرو توهمی است؟ این را اگر مقاومت و قضاوت را صفر کنید کم می‌شود یا یک جایی متوقف می‌شوید؟ نیروی قضاوت و مقاومت هست که شما را وادار می‌کند از فکری به فکر دیگری بپرید، و این طلسم را به وجود بیاورید.



شبهه آدمی است که یک نفر آمده تابلو را دیده که زیرش گنج است، سی سال است که دارد این تابلو را می خواند، به جای اینکه تابلو را نخواند دیگر، کلنگ بردارد بکند. درست مثل اینکه به یک شهری داری می روی، تابلو است، نوشته فلان شهر سی کیلومتر، دیگر ایستادی سی کیلومتر را نگاه می کنی، سی کیلومتر مانده آنجا ایستادی، چرا آن را اینجوری نوشته اند؟ سی را نباید اینطوری می نوشتند، تابلو را دیدی، بزن برو. سی کیلومتر.

و همین طور می دانید روی گنج یک دانه مار خوابیده، و مار عبارت از این است که به محض اینکه بخواهی گنج را در بیاری یعنی این به حضور خودت برسی، به اصل خودت زنده شوی، حتماً درد خواهی داشت، این مار خواهد زد، مار می ترساند. مار از دردها می ترساند، ولی شما می گوئید که من درد هشیارانه می کشم، صبر می کنم.

بله این را هم شما بینید (افسانه من ذهنی)، این طلسم خاکی است، دیدن از طریق همانیدگی ها و بت ها، و شما را نگه داشته، و طلسم را همین که عدم را می آورید به مرکزتان شما می شکنید، یعنی این حالت (حقیقت وجودی انسان). هر موقع فکر متوقف شد، به فکر دیگری نرفتید، یک دقیقه، ده ثانیه بی فکر باقی ماندید بدانید که عدم آمده مرکزتان، ولی اگر فکرها گیج کرده، هنوز باید روی خودتان کار بکنید. بله این هم همان آیه است.

«و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه ام را پاک کنید» خانه ام را پاک کنید یعنی ای انسانها مرکزتان را از رنجش و کینه و خشم پاک کنید و این را هم ما می دانیم که ما با من ذهنی نمی توانیم پاک کنیم. پاک کنید یعنی قضاوت و مقاومت را صفر کنید تا من پاک کنم، برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان، این آیه را بارها خواندیم در اینجا، بله این هم آیه کاملش است که عربی هم داخلش است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵

«... وَعَهْدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ»

«...و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که: خانه مرا برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان،

پاک و پاکیزه کنید!»

برگشتیم به غزلمان. می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

دُشْمَنِ جَاهِ تُوْنِيْمِ، گرچه که بسْ مُقْصَرَمِ

هیچ کسی بُود شَهَا، دشمنِ جانِ خویشْتَنِ؟

ما به زندگی می گوئیم تو می خواهی جاهت را، بزرگیت را در زنده شدن به من نشان بدهی، و من اگر تا حالا مخالفت کردم با مقاومت، عذر می خواهم. من دشمن بزرگی تو نیستم، برای اینکه بزرگی من هم به بزرگی تو بستگی دارد. تا به حال





فکر می‌کردم من می‌توانم از طریق این همانیدگی‌ها و زیاد کردن آنها و خودنمایی و پز دادن به دیگران جاه خودم را نشان بدهم. ولی امروز من می‌فهمم که جاه من، بزرگی من بستگی به بزرگی تو دارد، به درجه‌ای که به تو زنده می‌شوم بزرگ می‌شوم، به درجه‌ای که از تو دور می‌شوم، کوچک می‌شوم.

دشمن جاه تو نیستم، گرچه که بس مقصرم، مقصرم یعنی کوتاهی کردم، همه ما کوتاهی کردیم، نمی‌دانستیم، مدت‌هاست که ما مقاومت و قضاوت و بت پرستی و بت بودن را داریم ادامه می‌دهیم، این کوتاهی است. یعنی برای انسان خیلی سخت بوده که بفهمد مقاومت و قضاوت نباید بکند. این مقاومت و قضاوت در مقابل خداست و باید شکر و صبر کند و مرکزش را عدم کند، و باز کند و باز کند تا خدا بیاید به مرکزش، این خیلی سخت بوده فهمیدنش، پس کوتاهی کرده در فهمیدن. این همه هم آمدند گفتند، ببینید مولانا چند سال پیش گفته. آیه قبلی را از قرآن آورده که گفته مرکزتان را با درد ایجاد کردن کثیف نکنید، تمیز کنید، جای من است. الان این شناسایی در ما به وجود می‌آید که ما دشمن جاه خدا نیستیم، پس دشمن بزرگی خودمان نیستیم، برای همین می‌گوید:

هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن، من می‌دانم که اگر تو در من به خودت زنده نشوی، من جان نخواهم داشت. پس بنابراین این جان نیست که من دارم، این زندگی نیست که من دارم، از طریق همانیدگی‌ها زندگی می‌کنم، درست دارد می‌گوید: خدایا آخر می‌شود یک کسی دشمن جان خودش باشد، پس من بد دیدم، بد فهمیدم، عذر می‌خواهم و بعد از این دیگر نمی‌کنم.

این معانی از این اشعار به دست می‌آید که شما بخوانید زیاد و بگویید که خدایا من تا حالا کوتاهی کردم، ببخشید و من یک چیز دیگر را بزرگی می‌دانستم، الان فهمیدم که تو باید بیایی و درون من فضای بینهایت باز بشود تا من بزرگ بشوم. و من دشمن جان خودم نیستم. یعنی جلوی این کار را با مقاومت و قضاوت نخواهم گرفت. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## مُطَرَّبِ جَمْعِ عَاشِقَانِ، بَرَجِهٍ وَ كَاهِلِ مَكْنٍ قِصَّهٔ حُسْنِ اَوْ بَگُو پَرْدِهٔ عَاشِقَانِ بَزْنِ

حالا رو می‌کند به هشیاری انسانی، به انسان، می‌گوید تو شادی بخش جمع عاشقان هستی. پس همه ما حالت مطربی و شادی‌بخشی و آن هم شادی خداگونه را داریم. و وقتی ما می‌جهیم از این همانیدگی‌ها، درست مثل اینکه خدا می‌جهد، درست می‌گوییم خدایا از روی همانیدگی‌ها بلند شو و قصه حُسنِ خودت را بگو، که من دارم می‌گویم.

توجه کنید این ابیات همه اشاره می‌کند به وحدت، به اینکه ما آن الان چیزی که تصور کردیم هستیم، نیستیم، بلکه ما خودش هستیم و هر لحظه باید از جنس او بشویم عملاً و صحبت را هم همین طوری می‌کند. می‌بینید مُطَرَّبِ جَمْعِ عَاشِقَانِ،



هم انسان است و هم خدا است. بپر از این همانیدگی‌ها؛ پس معلوم می‌شود که می‌شود پرید؛ سستی مکن، و تا حالا قصه حُسن خودت را می‌گفتی که قصه زشتی تو بود. یعنی این (افسانه من ذهنی).

ما هر چه می‌گوییم اینجا، داستان همانیدگی‌های ماست، یا اینکه موفقیت‌های ما که فلان جا فلان کار را کردم، سر فلان کس فلان بلا را آوردم، به من نمی‌شود بدی کرد، من اینطوری هستم آنطوری هستم، داریم از این حرفها می‌زنیم، اصلاً کار ما این نیست، کار ما خودنمایی و خود نشان دادن و تعریف از خود و توصیف از خود، بیان داستان زندگی همانیده ما نیست. بلند شو و قصه زیبایی او را بگو.

و آهنگ عاشقان را بزن. آهنگ عاشقان را این شخص (حقیقت وجودی انسان) می‌زند که درونش را باز کرده. هر موقع دیدید که شکر و صبر شما زیاد شده و پرهیز شما زیاد می‌شود، فضای درون شما باز شده و در مقایسه نیستید، و از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بینید، دارید پرده یعنی آهنگ عاشقان را می‌زنید، یعنی پرده من ذهنی را نمی‌زنید. این شخص پرده همانیدگی‌ها را می‌زند، درست مثل اینکه همه‌اش یک آهنگی درست کرده که همه‌اش بسیار زبر و زشت است، مربوط به همانیدگی‌ها، آن را می‌خواند، که معمولاً هم انرژی بد و مسموم دارد، ولی کسی که پرده عاشقان را می‌زند، این شخص، آهنگ زیبایی را می‌زند، آهنگش روح‌بخش است، زنده کننده است.

اما ممکن است بپرسید که چرا ما قصه زشتی خودمان را می‌گوییم. البته تا حالا با من ذهنی فکر می‌کردیم که قصه حُسن خودمان را می‌گوییم. و قصه حُسن ما قصه حُسن خدا هم هست. الان فهمیدیم نه، قصه‌ای که بر اساس گذشته همانیده ما درست کردیم، یعنی راجع به گذشته‌مان صحبت می‌کنیم و مقدار زیادی ناله و شکایت و درد توش است، این قصه حُسن خدا نیست، پرده عاشقان هم نیست، پرده موسیقی من ذهنی است، فهمیدید این را؛ اگر فهمیدیم! و حتی متوجه شده‌ایم که این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما پوشالی است.

به تدریج کسانی که به این برنامه گوش کرده‌اند، این چهار تا خاصیت اصیل را هم حس کرده‌اند که چه هست، که از عدم درونشان می‌آید و به تدریج دارند پرده عاشقان را می‌زنند. ولی مولانا در چند بیت از مثنوی می‌گوید که: چرا ما همراز خدا نیستیم، چرا ما هم‌آواز خدا نیستیم. و این دفعه بر حسب زمان صحبت می‌کند. می‌گوید که موقعی که ما آمدیم هم‌هویت شدیم با چیزها و جسم شدیم، افتادیم به زمان و این زمان پرده بین ما به عنوان هشیاری و خداست و این همانیدگی‌های ما مثل گره‌های نی است و تا زمانی که این گره‌ها در نی است، دمساز نیست، و همنشین آن لب و آواز، یعنی لب و آواز خدا نیست، همراز خدا هم نمی‌تواند باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

## هست هشپاری، زیاد ما مَضی ماضی و مستقبلت، پرده خدا

می‌گوید هشپاری تو از یاد گذشته‌ها است، ماضی یعنی گذشته، مستقبل یعنی آینده که اینها هر دو زمان روانشناختی هستند، پرده بین ما و خداست. پس ما هم این پرده را می‌بینیم. این شخص (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) که شش محور به ضررش کار می‌کند، به این علت که در اثر همانیدن با آن نقطه‌چین‌ها به جسم تبدیل شده، جسم در زمان روانشناختی گذشته و آینده است و این زمان روانشناختی گذشته و آینده با این لحظه ابدی که زمان نیست، خیلی فرق دارد، این زندگی است، این لحظه زندگی است، زمان روانشناختی گذشته و آینده یک چیز ذهنی است. و این چیز ذهنی بین ما و خدا قرار گرفته. پس ما باید به این حالت (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) که باید مرکز ما باز می‌شود با عدم، دربیاییم که این پرده گذشته و آینده برداشته بشود.

ببینید به تدریج که درون ما به فضای عدم باز می‌شود و باز می‌شود، ما مرتب از گذشته و آینده داریم جمع می‌شویم و می‌آییم به این لحظه، حالا یک همانیدگی را شما می‌اندازید، می‌آیید به این لحظه، همانیدگی‌های دیگر می‌کشند به زمان روانشناختی، دوباره از طریق قضا و کن فکان و تسلیم می‌شناسید آن را می‌اندازید، دوباره می‌آیید به این لحظه، این را می‌گویند کار، کار روی خود و همین طور روی خودمان کار می‌کنیم تا به ما مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۲

## آتش اندر زن به هر دو تا به کی پر گره باشی ازین هر دو چونی؟

توجه می‌کنید. به این شخص (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی) می‌گوید که به زمان روانشناختی گذشته و آینده آتش بزنی، آتش زدن معادل شناسایی است، شناسایی چی؟ شناسایی همانیدگی که درد است، باور است، یک جسم بیرونی است، یک آدم است که در مرکز ما قرار گرفته و ما می‌دانیم بر حسب آن که فکر می‌کنیم ما در زمان روانشناختی هستیم، گذشته و آینده، و تا زمانی که ما علاقه داریم این نقطه‌چین‌ها را نگه داریم در مرکزمان، اینها درست مثل نی می‌ماند، کما اینکه ببینید این نقطه‌چین‌ها نمی‌گذارد ما به وسیله هشپاری نظر یا عدم ببینیم. با هشپاری جسمی می‌بینیم.

در واقع ما مثل نی‌ای هستیم که این مرکز ما خالی شود، در لبه‌های نایی یعنی نی‌زن یعنی خدا قرار می‌گیرد، و می‌تواند ما را بزند، تا کی می‌خواهی می‌گوید اینطوری باشی؟ از من و شما دارد سوال می‌کند، شما جواب بدهید. چون تا حالا خدا نتوانسته ما را بزند، مثل نی. آخر چطور این همه مدت ما مخالف الست بودیم، مخالف قضا و کن فکان بودیم، جفّ القلم



یعنی مرتب مرکز ما در بیرون منعکس شده، به ما ثابت کرده که مرکز ما خراب است. حتی اتفاقات بسیار بد که اینها برنده شک است، یعنی شک به خدا. یعنی به خدا شک دارد این شخص، می‌خواهد ببرد هر لحظه خدا این را، شک نکن، یعنی مردم می‌خواهند اینطوری باشند تا اینطوری باشند. ولی شما الان می‌دانید، یک مدتی بدون سوال و جواب روی خودتان کار کنید تا عدم در مرکزتان خودش را به شما نشان بدهد. به حرف مردم گوش ندهید.

یکی از اشکالات این شخص که پر از نقطه‌چین است مرکزش، مرتب تقلید می‌کند، به حرف این و آن گوش می‌دهد، اگر یکی بیاید بگوید نه این برنامه را گوش نکن، می‌گوید باشد. می‌گوید برو آن یکی را گوش کن، می‌گوید چشم، می‌تقلید می‌کند، برای اینکه با عدم ندیده که شکش برطرف بشود، با عدم ببیند، یقین می‌کند. این شخص به وسیله ذهنش می‌داند خدا هست، این شخص (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) به طور عینی زنده می‌شود به خدا، پس

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۲

## آتش اندر زن به هر دو تا به کی پُر گره باشی ازین هر دو چوئی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۳

## تا گره با نی بود، همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

تا زمانی که نی گره دارد، در این صورت همراز نی زنده نیست، نی زن ما خداست، نی ما پر از نقطه‌چین است، پر از بت است که ما می‌پرستیم. حاضر نیستیم بیندازیم. پس همراز خدا نیستیم. هر کسی که در زمان زندگی می‌کند، هر کسی که این لحظه می‌نشیند از گذشته می‌گوید، این همراز خدا نیست، از دردهای گذشته می‌گوید، بگذار به تو بگویم که چه بلاهایی به سرم آمد، همراز خدا نیست، همراز شیطان است. تا زمانی که یک همانیدگی، گره در مرکز ما مانده مخصوصاً درد شما انتظار نداشته باشید که خدا شما را به صورت نی بزند.

شما یک نی را نگاه کنید ببینید درونش چقدر صاف است. آواز خداوند که از این مرکز عدم می‌آید، فرق دارد با آواز نی‌ای که از این همانیدگی‌ها می‌آید، خدا این را هم می‌زند، منتها آواز زشتی به وجود می‌آید. همه‌اش دعوا. یعنی چه کار می‌کنیم ما؟ ما نیروی زندگی را برمی‌داریم، سرمایه‌گذاری می‌کنیم در این نقطه‌چین‌ها، در دردها و مرتب فکر می‌کنیم، حرف می‌زنیم، درد ایجاد می‌کنیم. فکر می‌کنیم، حرف می‌زنیم، عمل می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، مساله می‌سازیم، مانع می‌سازیم، دشمن می‌سازیم، اینها را خدا نمی‌کند، ما می‌کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

## فعل توست این غصه‌های دم‌بدم

### این بود معنی قد جف القلم

همان قد جف القلم در اینجا هم هست. یعنی فکر کردن و عمل کردن از طریق این همانیدگی‌ها است که این مسائل بیرونی ما را به وجود می‌آورد، این همه مساله‌سازی می‌کنیم در بیرون، دشمن درست می‌کنیم، مانع درست می‌کنیم، که ما همه‌اش می‌گوییم این مانع‌ها، این مساله‌ها، این دشمن‌ها باید از بین بروند که زندگی ما شروع بشود، متوجه نیستیم که اگر اینها از بین بروند، مرکز ما دوباره موانع و مساله‌ها و دشمن‌های جدید خواهد ساخت. و این آهنگی که ما می‌زنیم خداگونه نیست و خدا نمی‌زند.

پس بنابراین ما فهمیدیم، سرنوشت ما این بوده که بیاییم همانیدگی درست می‌کنیم و بعد به طور هشیارانه همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و ببندازیم، تا همنشین آن لب، لب خدا و آواز یا آهنگ خدا شویم. پس الان فهمیدیم، می‌گوید در آن بیتی که گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## مُطَرَّبِ جَمْعِ عَاشِقَانِ بَرَجِهٍ وَ كَاهِلِ مَكْنٍ

### قَصَّهُ حُسْنِ او بگو پرده عاشقان بزَن

این شخص (حقیقت وجودی انسان) پرده عاشقان را می‌زند، این شخص (افسانه من ذهنی) که پر از نقطه چین است مرکزش، پرده من ذهنی را می‌زند. اگر شما پرده من ذهنی را، آهنگ من ذهنی را می‌زنید، به حساب آهنگ زندگی نگذارید. و در این تشخیص و شناسایی بسیار منصف باشید. و بدانید تمام مسائل را خود شما ایجاد می‌کنید. خدا نمی‌خواهد در این لحظه برای شما مساله ایجاد کند، مانع ایجاد کند، دشمن ایجاد کند، درد ایجاد کند، این ما هستیم که با بینش‌های بت‌هایمان این کار را می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## هَمْچُو چَهِیست هَجْرِ او چُون رَسَنِیست ذِکْرِ او

### در تَكِ چاهِ یوسفی دست زنان در آن رَسَن

می‌گوید دوری او مثل چاه است، یعنی وقتی همانیده شدیم با چیزها، همانیده شدیم با چیزها دور شدیم از او، وقتی جسم شدیم او از جنس جسم نیست، بلکه فضای اطراف جسم است. ما دوست داریم هر لحظه این جسم بودنمان را حفظ کنیم. پس دوری او مثل چاه است و ذکر او، ذکر او یعنی زنده شدن به او. ذکر او یعنی این (حقیقت وجودی انسان)، شناخت یک همانیدگی و انداختن آن و خالی نگه داشتن جای آن، چیزی را به جای آن نگذاشتن مثل رسن است. پس دوری از او مثل



چاه است. پس ما در چاه هستیم. این چاه کشیده شدن به سوی جهان است. ولی یک طنابی هم انداخته شده در این چاه و ما یوسف هستیم، یوسف می‌دانید در چاه بود، تگ یعنی ته، در ته چاه یک یوسفی، چون انسانها همه‌شان از جنس خدایت و یوسف هستند.

منظور از یوسف همین هشیاری ماست. ما جنساً از جنس خدا هستیم. یوسف هم یعنی آن. در ته چاه همین طور که یوسف افتاده بود، طناب آمد و گرفت آمد بالا، برای اینکه حواسش به طناب بود. ما هم اگر این لحظه بر حسب یک همانیدگی فکر نکنیم، و در این شکل (حقیقت وجودی انسان) از رضا و پذیرش شروع کنیم، یعنی تسلیم باشیم، این حالت کُن فکان و قضا را به نفع ما به کار می‌اندازد و ما می‌آییم بالا از چاه. یعنی هر چه شناخته می‌شود این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها و دردهای ما انداخته می‌شود، ما یک ذره از چاه می‌آییم بالا.

پس ذره ذره با شناختن همانیدگی‌ها و دردها و انداختن آنها داریم می‌آییم بالا، و تسلیم سبب می‌شود که ما محکم این رسن یا طناب را بگیریم، پس ما یوسفی هستیم که در حال دست زدن و محکم گرفتن این طناب هستیم. ما می‌توانیم مثل این شکل (افسانه من ذهنی) باشیم، طناب را نبینیم و نگیریم که بیشتر مردم این کار را می‌کنند یا نه تسلیم باشیم (حقیقت وجودی انسان) و طناب را محکم بگیریم تا زندگی ما را بکشد بالا و طریق کشیدنش هم شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها و جایگزین نکردن آنها است.

یکی از خاصیت‌های بد من ذهنی این است که به محض اینکه یک همانیدگی را زندگی از ما بگیرد، فوراً می‌خواهد با یک چیز دیگری همانیده بشود، هیچ نمی‌گذارد زمان بگذرد. یک کسی با کس دیگر همانیده شده، مثلاً همسرش است، چسبیده بهش کنترل می‌کند، این چسبیدن و کنترل کردن سبب می‌شود که اینها از هم جدا شوند، با تلخی هم جدا شوند. وقتی جدا شدند، حالا هیچی نشده، یکی دیگر به جای او می‌گذارد که جایش خالی نباشد. هیچ نمی‌گذارد که از آن جای خالی یک خرده زندگی بیاید که ببینیم چی شده، چرا اینطوری شد، چی یاد گرفتیم من؟ چه چیزی سبب این کار شد، چرا من درد ایجاد کردم؟ با یک ملامت گسترده و انعکاس دادن تمام گناه‌ها به دیگران ما می‌آییم بیرون از آن رابطه و یک رابطه همانیدگی جدید شروع می‌کنیم و این کار درست نیست. بله، الان می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا چاره ز حسن او طلب، چاره مجوز بوالحسن

شیرینی، ذوق زندگی، از نیشکر بجو، نه قسمت خشک نی نیشکر، نیشکر زندگی ما، توجه کنید این پوسته نیشکر است، مردم این همانیدگی را می‌جویند، آن همانیدگی را می‌جویند، الان راجه به این فکر می‌کنند، بحث می‌کنند، لحظه بعد راجع



به آن یکی، خاییدن یعنی جویدن، پس ذوق از عدم بگیر، از انداختن همانیدگی بگیر، ذوق این لحظه از دم ایزدی بگیر که با تسلیم وارد وجودت می‌شود. ذوق را شما از تایید و توجه مردم یا زیاد شدن یک همانیدگی، یک کسی پولش زیاد می‌شود ذوق می‌کند، دارد از نی خشک ذوق می‌گیرد، هر چیزی که با ذهن بتوانی تجسم کنی و به شما ذوق می‌دهد، این نی خشک است که الان در صفحه می‌بینیم (افسانه من ذهنی). همانیدگی‌ها نی خشک هستند، پوست است. اما وقتی در اثر تسلیم و فضاگشایی دست پیدا می‌کنی به فضای خالی درونت، این (حقیقت وجودی انسان) نیشکر است.

می‌گوید چاره را از عقل، هدایت، حس امنیت و قدرت او بگیر. حُسن یعنی زیبایی، از زیبایی معشوق بگیر. چاره را، خرد زندگی وقتی مرکزت عدم بشود، به تو می‌دهد. چاره از این همانیدگی‌ها نمی‌آید یا یک کس دیگری که این همانیدگی‌ها را در مرکزش دارد. و بوالحسن یعنی این و آن یا هر کسی که انسان است و مرکزش همانیده است.

و این بیت یکی از اشکالات ما را نشان می‌دهد که ما وقتی به درد می‌افتیم، به هر کسی که من ذهنی دارد، مراجعه می‌کنیم و حتی به یک نفر که عارف است و می‌داند یا به یک عارفی یا به کتاب عارفی مثل مولانا یا حافظ مراجعه نمی‌کنیم. به دوستانمان، خیلی‌ها مراجعه می‌کنند به کسانی که خودشان من ذهنی دارند، گرفتار هستند، مشکلاتشان را می‌دهند و می‌گویند و آنها چاره می‌گویند. اگر او چاره بلد بود که برای خودش می‌کرد.

یکی از راههای خراب کردن سریع زندگی همین است که انسان وقتی من ذهنی دارد، به درد بیفتد، مخصوصاً وارد یک رابطه می‌شود. یک من ذهنی با یک من ذهنی دیگر ازدواج می‌کند، هر دو شروع می‌کنند به انباشته کردن درد در آن رابطه، پس از یک مدتی آن رابطه دیگر فلج می‌شود کار نمی‌کند. حالا می‌برند به یک کسی که آن شخص در این مورد از همه بدتر است. می‌گوید تو چاره بکن.

برای همین می‌گوید که چاره ز حُسن خدا بطلب. چاره مجوز کسی که خودش در کار خودش مانده. یا تسلیم بشو، عدم بشو از مرکز خودت بگیر. ببینید این مرکز ما در حالتی که تسلیم شده‌ایم و فضای درون باز شده، عقلی داریم که آن عقل از جنس عقلی است که تمام کائنات را اداره می‌کند، حس امنیتی به ما می‌دهد که دیگر از حس عدم امنیتی که از این رابطه به دست آورده‌ایم آن را شفا می‌دهد، ما می‌فهمیم که این حس امنیتی که ما مثلاً یک نفر را گذاشته بودیم در مرکزمان، همسرمان را، از او حس امنیت می‌گرفتیم، دیر می‌آمد حس امنیت ما به درد نمی‌خورد، یک دفعه به تلفنش نگاه می‌کرد می‌گفتیم که حتماً با یکی در ارتباط است، حس امنیت من به خطر می‌افتاد.

هر کاری می‌کرد که یک ذره مشکوک بود یا من مشکوک می‌کردم، حس امنیتی به هم می‌خورد، عقلم به هم می‌خورد، هدایت من یک دفعه می‌دیدم دارد بازی می‌کند با تلفنش، می‌گفتم حتماً با یکی دیگر ارتباط برقرار می‌کند، خشمگین



می‌شدم، هدایتم می‌افتاد دست خشمم، چکار کنم قدرتی هم که ندارم. توجه می‌کنید، اینها را که شما نمی‌توانید از بوالحسن بگیرید. بوالحسن کسی است که در مرکز شما است، یا در بیرون است ولی او هم همانیده است و حس امنیت و عقل و قدرت و هدایتش پوشالی است.

اقلاً پیش کسی برو که اگر پیش خدا نمی‌روی، پیش کسی برو که فضای درونش باز شده و به خرد زندگی و حس امنیت زندگی، هدایت زندگی، قدرت زندگی، پذیرش زندگی، شادی بی‌سبب زندگی، آفرینندگی زندگی، شکر و صبر زندگی، پرهیز زندگی دست پیدا کرده، به زندگی ارتعاش می‌کند یا نه اینها را از مرکز خودت بطلب.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***





اما اجازه بدهید یکی دو بیت از مثنوی بخوانم در این مورد که کمک می‌کند. این مطلب را شما یک خرده در ذهنتان ببزید. شاید به شما کمک کند که مسائل‌تان را پیش کسانی نبرید که خرابش کنند. در اینکه شما به مساله برخورد کنید، اصلاً شک نکنید. برای اینکه انسان که می‌آید به این جهان، من ذهنی می‌سازد. من ذهنی کارش مساله ساختن است. حالا شما مساله را پیش کی می‌برید؟

شما نگاه کنید که دو تا همسر که باهم دعوا می‌کنند و به گرفتاری می‌رسند، معمولاً گرفتاری‌هایشان را می‌برند به خانواده‌هایشان، پدر و مادرشان. مثلاً یک خانمی می‌برد به پدر و مادر خودش. ببینید پدر و مادر چقدر دخالت می‌کنند و خراب می‌کنند، آنها به خودشان نمی‌گویند که آخر به ما چه، ما که بلد نیستیم. هر کسی که مساله شخصی‌اش را می‌آورد به ما، ما اگر بلد نیستیم، کمک نمی‌توانیم بکنیم، برای چه باید دخالت کنیم، متخصص این کار نیستیم، چرا باید اظهار نظر بکنیم، چرا باید بگوییم بیاور پیش من، پیگیری کنیم که چه شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۲

## چون تورا وهم تو دارد خیره‌سَر از چه گردی گردِ وهم آن دگر

چون من ذهنی شما که وهم است و توهم است، شما را خیره‌سَر می‌کند، این را دارد می‌گوید، خیره‌سَر یعنی سرگردان، کودن، احمق. یعنی این نگاه کردن بر حسب این همانیدگی‌ها دم به دم ما را خیره‌سَر می‌کند، بی‌عقل می‌کند، چرا که ما در ذهنمان از این همانیدگی‌ها عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌گیریم. اگر این چهار تا چیز را آدم از یک جسم بگیرد، خیره‌سَر می‌شود، برای اینکه اینها مصنوعی هستند. توجه کنید وقتی ما من ذهنی درست کردیم، رفتیم به زمان روانشناختی، زمان روانشناختی زمان حقیقی نیست. یک کسی این لحظه زنده است به زندگی و این لحظه کیفیت زندگی را و خود زندگی را به طور یقین و عینی حس می‌کند، تا در ذهنش فقط زندگی را تعریف می‌کند و با مفهوم زندگی سروکار دارد. شما نباید با مفهوم عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت سروکار داشته باشید. باید با خود زندگی یکی شوید و زندگی کنید و عیناً زندگی کنید، نه به توصیف زندگی پردازید.

در نتیجه می‌گوید که وهم ما یعنی این حالت ما (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)، ما را خیره‌سَر می‌کند. حالا اگر اینطوری است چطوری این حالت را می‌برید پیش یک آدمی که او هم همین طور است. درست است؟ چطوری با دوستت صحبت می‌کنی راجع به مسائلت، با پدر و مادرت صحبت می‌کنی، با خویشاوندانت صحبت می‌کنی؟ بعضی‌ها با آرایشگرشان، سلمانی‌شان صحبت می‌کنند، با دوستان قدیمی‌شان صحبت می‌کنند، آنها وهم دارند. پس ما باید از وهم‌مان دست برداریم.



یک راه نزدیک و همین الان در دسترس ما عمل واهمانش است و تسلیم و فضاگشایی است، و بله گفتن به اتفاق این لحظه است و آرام شدن است و استفاده از خرد زندگی است. این حالت (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) آوردن عدم به مرکز ماست، از وهم خارج شدن است و دانستن اینکه تا زمانی که بر حسب این همانیدگی‌ها می‌بینم، غلط می‌بینم. توجه کنید که شما همین الان هم می‌توانید شناسایی کنید که بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینید یا اگر درد دارید، می‌دانید درد دارید، اگر بر حسب دردها فکرها می‌کنید مسلماً بدانید که اشتباه فکر می‌کنید، درست نمی‌بینید. وهم ما یعنی دیدن از طریق همانیدگی‌ها و دردها ما را خیره‌سر می‌کند. همین خیره‌سری را نباید پیش یکی دیگر ببریم که او هم مثل ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۳

## عاجز من از منی خویشتن

### چه نشستی پر منی تو پیش من؟

می‌گویند من اگر عاجز باشم از من ذهنی خودم، از دست من ذهنی خودم، برای چه تو با یک من ذهنی بزرگ آمدی پیش من برای کمک. چه نشستی پر منی تو پیش من؟ با شکلها هم همین است (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی). عاجز من از منی خویشتن، من آدمی هستم که مرکز پر از درد است و همانیدگی است، با چیزهاست، امروز هم بت‌ها را گفتیم. بت‌ها یا از جنس درد هستند، یا از جنس باور هستند یا از جنس اجسام هستند، اجسام فیزیکی، از این سه نوع چیز هست در مرکز من. بنابراین من الست را انکار می‌کنم، قضا و کن فکان را انکار می‌کنم، جف القلم را انکار می‌کنم، مرکز من به بیرون به منعکس می‌شود، می‌گویم دیگران کردند، مُسببش دیگران هستند، اتفاقات بد می‌افتد می‌گویم بدشانس شدم، هر لحظه مقاومت می‌کنم، ذهنم را خاموش نمی‌کنم و فکر نمی‌کنم که خدا می‌خواهد در من به خودش زنده شود و فراوانی بیاورد و عاجز هستم من، به خدا هم پناه نمی‌برم.

هفته‌های قبل داشتیم که می‌گفت: ای ترک خطا، از جهان که می‌آیی به سوی من، این سگت عوعو می‌کند، جلوی سگت را بگیر، راه را برگشا. یادتان هست، این اعوذ آن است، اعوذ یعنی پناه بردن به خدا عبارت از این است که ای ترک اهل خطا یعنی انسانی که اصلت زیباست، این سگت خیلی عوعو می‌کند. انصتوا، جلویش را بگیر، پرهیز کن، صبر کن، شکر کن، راه را باز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۳

## عاجز من از منی خویشتن

### چه نشستی پر منی تو پیش من؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۴

## بی‌من و مایی همی‌جوییم به جان تا شوم من گوی آن خوش صولجان

صولجان یا صولجان یعنی چوگان. پس من اگر اینطوری (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) هستم، دنبال بی‌من و ما می‌گردم، کسی که من نداشته باشم و از ما هم هویت نگیرد، درست است، به جان یعنی تا آنجا که من می‌توانم کوشش می‌کنم بی‌من و ما پیدا کنم که من مثلاً مولانا یکی از آنها است، مولانا بی‌من و ماست، ما می‌توانیم به جان یعنی تا آنجا که می‌توانیم نوشته‌های او را بفهمیم، در زندگی‌مان به کار ببریم، و مثل گوی که هیچ دست و پای ندارد و مقاومتی ندارد، در مقابل چوگان او ره بسپاریم. یعنی بگذاریم او ما را هدایت می‌کند و ببینیم به کدام سو می‌برد. درست است؟ و یادمان باشد که وقتی ما مرکزمان را عدم می‌کنیم، بی‌من و ما می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۴

## بی‌من و مایی همی‌جوییم به جان تا شوم من گوی آن خوش صولجان

پس یاد گرفتیم که اگر گرفتاری داریم، گرفتاری‌هایمان را باید به عارفی مثل مولانا ببریم، نه پیش من ذهنی که وضعش بدتر از ماست یا مثل ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او ور تو آدیم طایفی هست سهیل در یمن

می‌گوید که اگر تو مرید و طالب واقعی هستی، مرید و طالب واقعی خدا، بدان که مراد مطلق خداست. آیا ما مراد نسبی هم داریم، وقتی می‌گوییم مراد مطلق؟ مراد یعنی مقصود، مراد هدف نیست. هدف یک چیز جسمی است که در ذهنمان و در این جهان برای خودمان می‌گذاریم. کسی مثلاً هدف می‌گذارد که فرض کن یک مقدار معینی که اسمش را می‌گذارد در عرض یکسال پول در بیاورد، این یک هدف است. ولی مراد مطلق یا مراد یا مقصود یا منظور هر لحظه قابل اجرا است. پس زنده شدن ما به حضور و به زندگی یک مراد است، یک مقصود است و منظور است و لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد. و ما باید ببینیم که آیا این موضوع را می‌شناسیم که ما آمدیم به این جهان به بینهایت او زنده شویم قبل از مردن. همه انسانها در این مراد مشترک هستند که باید به او زنده شوند.

مراد نسبی عبارت از این است که وقتی به او زنده شدی، خرد زندگی، برکت زندگی از طریق ما می‌رود به جهات جسمی این جهانی، مثلاً یک کسی می‌آید پزشک می‌شود، انرژی را هدایت می‌کند در این مسیر، یکی می‌رود ساختمان می‌سازد



انرژی را هدایت می‌کند در آن مسیر، خرد زندگی. آن مراد جسمی است، نسبی است، مراد مطلق نیست. پس همه انسانها در یک مراد مشترک هستند. اگر این را ما درست بفهمیم، ما باید به هم کمک کنیم.

و ما می‌دانیم که اگر به مراد مطلق نائل نشویم و بنابراین من ذهنی داشته باشیم، و از من ذهنی مان فکر کنیم و بکاریم، همه بادام پوک می‌کاریم. هر فکری بکنیم، هر عملی بکنیم، هر چه به وجود بیاوریم، از توش درد بیرون خواهد آمد، چرا؟ ما در این مسیر تکاملی باید به بینهایت خدا قبل از مردن زنده بشویم. اصلاً برای همین آمدیم. نیامدیم انباشته کنیم و با من ذهنی بمیریم. پس گر تو مرید و طالب واقعی هستی، باید این همانیدگی‌ها را از مرکز برانی و به این ترتیب فضای درون را باز کنی به اندازه بینهایت یا بگذاری او باز کند و به مراد مطلق زنده شوی.

می‌گوید ادیم یعنی پوست، پوست دباغی شده، از آنجایی که وقتی فرآیند دباغی را روی پوست انجام می‌دهند، پوست زیر فشارهای زیادی مثل مالش دادن و اینها قرار می‌گیرد، همان بلا سر ما آمده. طائف هم اسم جا است و هم طائف به معنی طواف کننده است. هر دو معنی را می‌دهد. می‌گوید اگر تو پوست هستی، همانیده هستی، ولی پوست دباغی شده ساخته شده طائف هستی، یا پوستی هستی که مرید و طالب واقعی را می‌دانی چه هست و می‌خواهی عدم را، محور عدم را، محور خدا را طواف کنی، دائماً به او زنده بشوی، بدان که سهیل، «سهیل ستاره کوچکی است در بالای یمن دیده می‌شد و قدیم مردم عقیده داشتند که پوست را که دباغی می‌کنند اگر نور سهیل به او نخورد، خوشبو نمی‌شود».

و در اینجا همان تمثیل را که هفته قبل داشتیم می‌گفت که: تو این خمیر را می‌کنی و خمیر نان را و اگر این مایه را نذنی به آن و مخمر را نذنی، این خمیر ور نمی‌آید، و بالاخره یا می‌سوزد یا خمیر می‌شود و ترا مریض می‌کند. صد سال هم گرم کنی این درست نمی‌شود. این هم همینطور است می‌گوید: تا نور آن هشیاری، نور عدم، نور خدا در این لحظه به تو نخورد، تو یک پوست هستی، پوست هستی واضح است پوست هستیم دیگر. پوست یعنی دائماً در سطح بودن. این فکر به آن فکر، تند تند فکر می‌کنیم یک پوست به وجود می‌آوریم. این پوست روی هشیاری را گرفته، این پوست روی گنج را گرفته.

می‌گوید اگر در حالت پوست تو واقعاً فهمیدی که چکار باید بکنی، این پوست را نور ستاره‌ای که بالای یمن دیده می‌شود خوشبو می‌کند. بنابراین این ستاره کوچکترین ستاره‌ای است که می‌گوید که این از فضای یکتایی طلوع می‌کند این ستاره، باید این ستاره اول باید خودش را به ما نشان بدهد، کم کم بزرگ بشود در زندگی ما. می‌گوید این در بالای یمن دیده می‌شود نه در داخل همانیدگی‌ها. این در ذهن نیست. می‌گوید اگر تو ادیم طائف هستی یا طواف کننده هستی یعنی پوستی هستی که خواستی خدا را طواف کنی یا ساخته شده طائف هستی بدان که ستاره سهیل که خیلی کوچک است



در یمن است، در ذهن نیست. یمن در اینجا فضای اطراف همین پوست است. ما به صورت پوست همانیده یا من ذهنی یا بافت همانیده در آغوش خدا هستیم.

می‌گوید یک ذره که هشیاری حضور در تو به وجود می‌آید یعنی عدم، این عدم در ذهن نیست، در بیرون ذهن است و این بگذاریم نور این بیفتد، نور عدم بیفتد، عدم شو ببین چه نوری از آنور می‌آید، بیفتد به این پوست تو تا این را تغییر بدهد و خوش‌رنگ کند، تا این نیفتد، درست نخواهد شد.

پس به مراد مطلق موقعی ما می‌رسیم که باز هم عدم به صورت ستاره کوچک خودش را به ما نشان بدهد، و نور آن به ما بیفتد، مرتب ما را خوشبو بکند. و این ادیم را با به اصطلاح شناساندن به ما معمولاً پوست را دباغی می‌کنند. دباغی ما در آن موقع پوست زیر درد فراوانی باید برود، و دباغی شدن ما همین درد کشیدن هشیارانه ماست. اگر تو ادیمی هستی که حاضر هستی زیر مالشهای زندگی رنج هشیارانه بکشی، در این صورت بدان که سهیل در بالای یمن است و در توی این پوست نیست. در اثر این دردهای هشیارانه و مالش دادن زندگی شما سهیل را بالاخره خواهی دید. و خواهی دید که شما از جنس سهیل هستی.

یعنی این عدم در اولین بار به صورت یک ستاره کوچک و روشنایی خودش را به ما نشان می‌دهد. و اگر دیدید باید خدا را شکر کنید که دارید تبدیل می‌شوید. و این سهیل یا عدم کوچک به صورت حس امنیت خیلی ظریف و آرامش ظریف زیر فکرایمان خودش را به ما نشان می‌دهد. و بعضی موقع‌ها ما متوجه می‌شویم که واقعاً عاقل می‌شویم. تصمیمات عاقلانه می‌گیریم و می‌گوییم این تصمیمات از کجا می‌آید. دیگر متوجه می‌شویم مثلاً این سهیل به ما خودش را نشان می‌دهد، ما هدایت‌مان را دست خشم و رنجش و کینه‌مان نیست. متوجه می‌شویم ما قدرت‌مان بیشتر شده. می‌توانیم واقعاً رها شویم از دست من ذهنی یا بعضی چالشها را انجام دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## آن دم کآفتاب او روزی و نور می‌دهد ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن

می‌گوید آن لحظه‌ای که آفتاب او، حالا آن سهیل را کرد آفتاب، سهیل بزرگ شد، آفتاب بشود، آن لحظه‌ای که آفتاب او به ما روزی می‌دهد و نور می‌دهد، یعنی ما از بیرون نمی‌گیریم، تایید و توجه بیرونی لازم نداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

## ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات



آن موقعی که خدا به ما قوت می‌دهد، غذا می‌دهد، توانایی فضاگشایی می‌دهد، ثبات می‌دهد، ریشه‌داری می‌دهد که خلق را از این بی‌ثباتی نجات می‌دهد، به تدریج که ما به مالشهای زندگی به صورت پوست دباغی شده دباغی می‌کنند ما را و ما تحمل می‌کنیم، بالاخره آفتاب او می‌تابد. یعنی عدم در درون ما به اندازه کافی می‌شود. روزی و نور را از او می‌گیریم. غذا و خرد، نور در اینجا توانایی تشخیص است، دیدن است.

یعنی این حالت (افسانه من ذهنی) که بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم این نور نیست. روزی که از این همانیدگی‌ها می‌گیریم که یک دفعه یک خوشی است که از زیاد شدن پولمان یا تغییر وضعیت‌ها ما می‌گیریم این روزی نیست. روزی همین قوتی است که از آنور می‌گیریم. مثل خلاقیت، مثل شادی، اصلاً همین حس امنیت و عقل و قدرت و هدایت اینها روزی هستند. نور هم توانایی شناسایی است، بله، در این صورت می‌گوید ذره به ذره را نگر. تمام ذرات وجودی خودت را ببین.

اگر انسانها هستند اگر انسانها تعداد زیادی از ما انسانها به این وضعیت برسند که فضای درونشان را باز کنند و آفتاب زندگی یعنی خدا از درونشان بتابد در اینصورت انسانها بصورت ذره همه‌اش در دهان نور خواهند گرفت، یعنی با دید هوشیاری با دید زندگی به انسانهای دیگر نگاه خواهند کرد، بنابراین در مورد خود من تمام ذرات چهار بعد من به زندگی ارتعاش خواهد کرد، مثل جسم من، جسم من تمام ذراتش به سلامتی و به شادی زندگی ارتعاش خواهد کرد، از فکرهای من خرد خواهد بارید، شادی با آنها منتقل خواهد شد، هیجانان من از جنس عشق خواهد شد نه از جنس خشم، از جنس شادی خواهد شد از جنس آرامش خواهد شد، آرامش زندگی نه آرامشی که همانیدگی‌های مان به ما می‌دهند، نور گرفته در دهان یعنی همین، یعنی یک علامتی از زندگی از خدا در آنها هست، روزی‌شان را از او می‌گیرند.

مولانا می‌خواهد بگوید که هر چیزی که در جهان هست از جمله تمام ذرات بدن ما و فکر ما و هیجانان ما و جان ما باید از او روزی و نور بگیرند اما ما جلوی این را کار را با این شکل (افسانه من ذهنی) گرفته‌ایم. در پایین این چهار تا بعد ما را به چهار تا زن تشبیه کرده برای تمثیل، و خدا را به مردی که چهار تا زن دارد. می‌گوید: این چهار تا بعد را تغذیه می‌کند به دلخواه خودش بطور کامل، اگر بگذاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

**گرچه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر**

**لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن**

می‌گوید: عارفی مثل مولانا که گل سرخ بزرگ است خوب از آنور روزی بیشتری می‌گیرد صحبت روزی بود در این بیت

شما دیدید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## آن دم کآفتاب او روزی و نور می‌دهد ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن

گفتیم ذره به ذره، ذره می‌تواند انسان‌ها باشند یک انسانی یک ذره آن یکی انسان یک ذره، یا نه ذره‌ها می‌توانند تمام وجود شما باشند، ذره‌های چهار بعد شما باشند یا هر ذره‌ای که در این جهان وجود دارد. همه‌اش از او نور می‌گیرند، حالا می‌گوید گل، کل سرخ بیشتر از یاسمن می‌گیرد، یاسمن نماد انسانیت است که یا تازه دارد روی خودش کار می‌کند یا حتی من ذهنی دارد، من ذهنی هم یک چیزی می‌گیرد، من ذهنی هم می‌تواند شروع کند. این بیت امیدوار می‌کند کسی که مقدار زیادی درد ایجاد کرده و هم‌هویت‌شدگی با ذهن ایجاد کرده، که ببیند فکر کند که می‌تواند این کار را کند؟ آیا می‌فهمد می‌تواند بفهمد؟ می‌گوید بله،

گرچه که گل لطیف‌تر، رزق گرفت بیشتر؛ بیشتر روزی می‌گیرد گل سرخ می‌گوید از او بیشتر روزی می‌گیرد کما اینکه گل سرخ قشنگتر باز می‌شود، زیباتر هست بوی خوشی هم دارد، اما یاسمن در آن سطح نیست از نظر مولانا. یاسمن انسانیت است که تازه شروع کرده، پس به این شخص (افسانه من ذهنی) هم که همانندگی دارد یک چیزی می‌رسد، لیک رسید اندکی هم به دهن یاسمن؛ اما این کسی (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را باز کرده تماماً از عدم کرده این لطیف‌تر است، رزق بیشتری می‌گیرد.

پس نشان می‌دهد که هر کسی که مرکزش را بیشتر باز می‌کند رزق بیشتری از او می‌گیرد و خداوند بیت انسانها فرق نمی‌گذارد. این ما هستیم که مرکزمان را همانیده نگه می‌داریم و او نمی‌تواند به ما کمک کند. و ما برمی‌گردیم ملامت می‌کنیم خدا را می‌گوییم ما را دوست ندارد، ما را بدبخت کرده و این کار غلط است این دید غلط است، دید براساس همانندگی‌ها است، شما هر چه این همانندگی‌ها را می‌رانید به اطراف از مرکزتان برمی‌دارید شبیه‌تر به گل می‌شوید، گل در اینجا گل سرخ را می‌گوید.

ولی بالاخره صحبت چی بود؟ سهیل، گفت اول این عدم بصورت ستاره کوچک خودش را نشان می‌دهد اگر بصورت آفتاب بتابد که خوشابحالت، اگر نه از یاسمنی شروع کردی ادامه بده، بالاخره یک روزی گل خواهی شد، درست است؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن

در اینجا باز هم شاهد ختن شاهد اهل ختن یعنی زیباروی ختنی، یعنی کسی که مرکزش را باز کرده و هندوان یعنی اهل هند که سیاه هستند نماد است نماد من ذهنی است. پس می گوید: کسی که همانیده با ذهن است به نظرش می آید که یک جایی زاده می شود از مادر یک جایی هم می میرد تمام می شود می رود، پس عمر را داده به او، ولی شاهد ختن عمر ابدی دارد، نمی داند عمر دارد. کسی که به این لحظه زنده هست زندگی جاودانه دارد، نمی داند زندگی جاودانه دارد ولی ذهن چون تغییرات را نشان می دهد. گفتیم ما می آییم هم هویت می شویم از جنس جسم می شویم زمان روانشناختی ایجاد می شود، زمان اندازه می گیرد تغییرات ما را، بنابراین وقتی صحبت عمر و ذکا و زیرکی می کند به من ذهنی اشاره می کند. من ذهنی نشان می دهد که عمر ما از لحظه زاییدن تا مردن است، ذکا یعنی زیرکی و زرنگی و فن زدن و همه ی فنون به اصطلاح زرنگی من ذهنی همین ذکا و زیرکی است. هندوان یعنی من های ذهنی.

بعبارت دیگر ما اگر توی این شکل (افسانه من ذهنی) نگاه کنیم هر کسی که بر حسب همانیدگی ها می بیند بله این شخص عمر دارد از جنس جسم است، با زمان اندازه می گیرد چقدر از عمرش مانده، چقدرش گذشته، محدود است، محدود اندیش است، بر حسب همانیدگی ها فکر می کند، و هر تکنیکی که همانیدگی ها را زیاد می کند آن را زرنگی می داند. و اسم این هندی است یعنی حالا سیاه است در ظلمت زندگی می کند.

اما به زیباروی ختنی یعنی کسی که به این حالت (حقیقت وجودی انسان) عدم است فضای درون را باز کرده در اینصورت این زیبایی دارد، جمال دارد و بلد است دلبری کند. یعنی عشق را می آورد به این جهان عشق پخش می کند زیبایی پخش می کند، برکت پخش می کند، از حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت برخوردار است از شادی بی سبب برخوردار است همه آن چیزهایی که روی صفحه می بینید،

پرداختن به عشق واقعاً دلبری است، دلبری یعنی بتوانی دل یک کسی را ببری، این شخص (حقیقت وجودی انسان) می تواند، مولانا می تواند دلبری کند، ولی کسانی که هم در تاریخ بوده اند اینها فقط زیرکی بلد بودند، کاری هم از پیش نبردند که در زمان خودشان ممکن است پرقدرتی هم بودند، ولی اسمی از آنها نیست الان، دارد خودش می گوید:





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## مَلِكُ نَصِيبِ مَهْتَرَانِ، عَشَقُ نَصِيبِ كَهْتَرَانِ قَهْرُ نَصِيبِ تَيْغِ شُدْ، لُطْفُ نَصِيبِهِ مَجْنِ

مهتر در اینجا یعنی کسی که من ذهنی‌اش بزرگ است، کهتر یعنی کسی که بلحاظ من ذهنی کوچک است، تیغ کسی که با من ذهنی می‌برد، خشمگین می‌شود می‌زند داغان می‌کند، قهر نصیبش می‌شود، مجن یعنی سپر، کسی که خودش را دردهایش را سپر لطف ایزدی می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دَمِ او جانِ دَهْدَتِ، رُوزِ نَفَخْتِ بِيذِيرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُونُ اسْتِ، نَهْ مَوْقُوفِ عِلَلِ

کسی که دردهایش را همانیدگی‌هایش را در مقابل تابش نور زنده کننده و شفا دهنده زندگی با تسلیم قرار می‌دهد، با صبر و با شکر قرار می‌دهد که شما دارید این کار را می‌کنید، شما هر لحظه بلند نمی‌شوید بگوئید من، یکی دیگر می‌شود براساس همانیدگی‌ها، در اینصورت چیزهای این دنیا نصیبش می‌شود، اما عشق نصیبش نمی‌شود، اما یکی دیگر هم هست که عشق نصیبش می‌شود چون بلحاظ من ذهنی کوچک است. اگر عشق نصیبش می‌شود معنی‌اش این نیست که چیزهای دیگر نصیبش نمی‌شود. اگر بخواهد می‌شود ولی می‌راند به حاشیه، هیچ موقع ما مثل تیغ نباید ببریم، همین است که هست و غیر این هم نیست و خشم دارم و از من بترسید.

کسی که می‌گوید از من بترسید می‌ترساند، تهدید می‌کند پر از هیجانات منفی است این آدم به قهر خدا گرفتار است، لطافت خدا، زیبایی خدا، عشق خدا نصیب کسی می‌شود که مقاومتش صفر است، مجن سپر کسی که مقاومتش صفر است، مثل سپر دیگر، سپر که نمی‌گوید نزن که، سپر را جلو می‌گیرند می‌گویند بزن، وقتی شما من ذهنی‌تان را در معرض باد کُن فکان قرار می‌دهید یعنی قضا می‌آید یک اتفاق می‌افتد و شما فضا را باز می‌کنید و او می‌گوید بشو و می‌شود روی تو کار می‌کند، یعنی خرد زندگی را بکار می‌برید شما، تغییر می‌کنید. بله، ببینید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## مَلِكُ نَصِيبِ مَهْتَرَانِ، عَشَقُ نَصِيبِ كَهْتَرَانِ قَهْرُ نَصِيبِ تَيْغِ شُدْ، لُطْفُ نَصِيبِهِ مَجْنِ

نصیبه یعنی همین نصیب، قسمت کسی بشود. بله، این شخص (افسانه من ذهنی) چیزها را بدست می‌آورد می‌گذارد مرکز براساس آنها مهتر می‌شود، بلند می‌شود می‌گوید من، ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) همانیدگی‌ها را به



حاشیه می‌راند عدم را می‌گذارد مرکزش و نسبت به من ذهنی کوچک می‌شود، و هیچ‌موقع من من نمی‌گوید، بنابراین عشق نصیبش می‌شود، با خدا یکی می‌شود.

این شخص (افسانه من ذهنی) که براساس همانیدگی‌ها می‌بیند پر از خشم است پر از رنجش است در از کینه است، پر از هیجانات مخرب است، به ظاهر قدرتمند است می‌ترساند، به نظرش می‌آید که خیلی قوی است، قهر خدا نصیبش می‌شود. اما این شخص (حقیقت وجودی انسان) که مرتب خودش را در معرض باد عدم قرار داده دم زندگی قرار داده و خرد زندگی وارد چهار بُعدش می‌شود وارد فکرهایش می‌شود وارد عملش می‌شود و برکت زندگی هر لحظه وارد وجودش می‌شود لطف خدا نصیبش خواهد شد خیلی ساده هست دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## شَهِدِ خدایِ هر شبی هست نصیبِ لبی همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن

می‌گوید: بسته به ما دارد، اگر ما مثل سپر این بافت همانیدگی را و دردها را جلوی باد عدم قرار بدهیم، در اینصورت خدا مثل اینکه چهار بعد ما را دائماً تغذیه می‌کند، آنجوری که صلاحش است آنجوری که دلش می‌خواهد. تمثیلی می‌زند که البته ممکن است برای ما زیاد جالب نباشد برای خانم‌ها، ولی یک مردی که چهار تا زن دارد، که ما نمی‌دانیم آن مرد چطور مردی است ولی حالا بهر حال تمثیل مولانا این است که او این چهار زن را هر جوری که خودش لازم می‌داند به میل خودش راضی می‌کند، و راضی نگه می‌دارد.

و خدا هم انسان تسلیم شده را، چهار بُعدش را بطور کامل به وجهی که صلاحش است تغذیه می‌کند رزق می‌دهد، بله، هر شبی یعنی هر لحظه که ما در این جهان هستیم، توجه می‌کنید؟ اگر هر لحظه که ما در این جهان هستیم که در خواب حتی ذهن هستیم، اگر تسلیم باشیم این اتفاق شگفت‌انگیز می‌افتد که او چهار بُعد ما را تغذیه کند،

بله. این با شکل‌ها هم همین است، این شخص (افسانه من ذهنی) نه، این شخص چیزی نمی‌گیرد، بله، ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) که خودش را در معرض باد گن‌فکان قرار می‌دهد واقعاً هر چهار بُعدش تغذیه می‌شود، بُعد فکری‌اش، بعد هیجانی‌اش، بعد جانش، و بعد تنش، بله این ابیات هم همین بیت‌های قبلی را هم تأیید می‌کنند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## تا که بُود حیات من، عشق بُود نَبات من چونکه بر آن جهان روم، عشق بُود مرا کفن

تا در این جهان هستیم، نبات من عشق است، نه تأیید مردم نه توجه مردم، نه چیزی که از همانیدگی‌هایم می‌آیند، توجه می‌کنید؟

تا که بُود حیات من، عشق بُود نَبات من؛ این شخص (افسانه من ذهنی) ببینید نباتش همانیدگی‌ها و هر خوشی و خاصیتی که و یا به اصطلاح آبی که از این همانیدگی‌ها می‌آید، یا شراب مست‌کننده‌ی مصنوعی که این همانیدگی‌ها می‌آید، توجه، تأیید و اعتبار مردم، که آدم را بالا می‌برند، راجع به آدم چیزهای خوبی می‌گویند، یا حرکاتی می‌کنند که آدم بفهمد مهم است. این شخص آنها را نبات می‌داند.

شما از خودتان بپرسید که الان نبات من چیست؟ نبات من عشق است یکی شدن با خداست هر لحظه وحدت را با او حس می‌کنم، نبات من این است که این شخص می‌کند، این شخص توجه می‌کنید که هر موقع عشق یعنی حس یکی شدن که با تسلیم پیش می‌آید به ما دست می‌دهد هم به شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کنیم هم به حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت خدا، اینها نبات است. اینها را از جسم‌ها نمی‌گیرند. وقتی مردم یعنی این جسم من متلاشی شد من بصورت پیچیده شده در عشق یعنی با خدا یکی شده به آن جهان می‌روم. عشق یعنی از وقتی که این تن می‌ریزد و ما می‌مانیم با او یکی شده خواهیم شد.

چونکه بر آن جهان روم، عشق بُود مرا کفن؛ اگر فضای درون ما باز بشود باز بشود و بینهایت باز بشود و از آن نقطه‌چین‌ها چیزی نماند دیگر، نقطه‌چین نداشته باشیم حتی در حاشیه در اینصورت ما دیگر به جاودانگی دست پیدا کردیم. و اگر تن‌مان بیفتد برای ما دیگر مهم نخواهد بود. مولانا این را می‌خواهد بگوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## مُدْمِنِ خَمْرٍ و مرا مَسْتِ باده کم مکن نازک و شیرخواره‌ام، دور مکن ز من لبن

مُدْمِنِ یعنی ادامه دهنده، مُدْمِنِ خمر؛ یعنی هر لحظه شراب باید بخورم، این لحظه شراب باید بخورم، لحظه بعد باید شراب بخورم منتها شرعی ایزدی، لحظه به لحظه پشت‌سرهم دارم شراب می‌خورم، یعنی من باید با او یکی بشوم، او به من شراب بدهد، مُدْمِنِ خمرم و مرا یعنی لحظه به لحظه این کار را ادامه می‌دهم.



ما الان متوجه شده‌ایم که تابحال مُدْمِنِ خمر این جهانی بوده‌ایم، هر لحظه می‌خواستیم یکی از این همانیدگی‌ها به ما شراب بدهد، یکی مثلاً همسرمان بگوید ما خوشگل هستیم ما جوان هستیم، ما خوب هستیم ما عاقل هستیم ما مهربان هستیم، تأیید کند ما را، بعد از آنور که می‌رویم مردم دیگر مثلاً پدر و مادرمان ما را تأیید کنند، رئیس ما، ما را تأیید کند، مردم ما را تأیید کنند اینها خمرهای بیرونی بودند ما فهمیدیم که مُدْمِنِ خمر خدا هستیم و بیرونی نیستیم یعنی این حالت (حقیقت وجودی انسان)، مستی باده کم مکن، مبادا من یک لحظه بدون کس وحدت با تو باشم، مبادا یک لحظه من با تو یکی نباشم، مبادا من هویتم را از یکی از این نقطه‌چین‌ها بگیرم یک لحظه فقط،

مُدْمِنِ خمرم و مرا، مستی باده کم مکن؛ ما داریم به خدا می‌گوییم، خدایا من لحظه به لحظه می‌خواهم از تو برکت بگیرم، آب حیات بگیرم، من نمی‌خواهم از یک چیز همانیده بگیرم، و من می‌دانم من لطیف هستم و عاجز هستم و شیرخواره مثل بچه دوماهه در بغل مادرش. من اگر شصت سالش هم هست جسماً بزرگ شده‌ام ولی روحاً به اندازه‌ای که به تو زنده باشم قوی هستم. من عدم را به اندازه سهیل باز کردم. من هنوز آفتاب نشدم.

آفتاب از درون من یا تو از درون من بصورت آفتاب یا بصورت من طلوع نکردی، من کوچک هستم، لطیف هستم، عاجز هستم، شیرخواره هستم، از من شیر را دور نکن یعنی شیر خودت را، من را بغل بگیر. اینها نشانه این است که ما دیگر حمایت همانیدگی‌ها را نمی‌خواهیم، به این درجه شناسایی رسیدیم که این حالت (افسانه من ذهنی) و گرفتن شراب از اینها دم به دم و زُمختی و پهلوانی بر اساس بلند شدن، بگوییم من هستم، اینها آسیب پذیری به لحاظ زندگی است. این دید را، که الان روی صفحه شما می‌بینید، (افسانه من ذهنی) دیدین بر حسب همانیدگی‌ها، یک مرد چهل ساله خودش را پهلوان می‌داند، برای اینکه از نظر ذهنی رشد کرده است، خیلی از تکنیک‌های ذهنی را، فکر کردن را می‌داند و می‌داند چه جوری پول در می‌آورند، پول را نگه می‌دارند و این و آن را می‌خرند، رابطه‌اش را با من ذهنی چه جوری برقرار کند با مردم که به نفعش تمام بشود، قضاوت و مقاومتش کاملاً برقرار است، همانیده با چیزها است.

خودش را درست است قوی می‌داند ولی این باید بفهمد که این قوی بودن بر اساس این همانیدگی‌ها بسیار آسیب پذیر است. حتی شما اگر نمی‌دانید باید بدانید که ممکن است بیست سال، سی سال داشته باشید، این موضوع را ندانید، ما بسیار شکننده هستیم، یعنی یک ضربه‌ای به ما، به همین پهلوانی ما بخورد ما مثل موش می‌شویم. و این پهلوانی ما همان پهلوان پنبه‌گی است، بر اساس این همانیدگی‌ها. و هر چه مقام ما بزرگتر باشد آسیب بیشتری به ما می‌خورد. و حتی آسیب بیشتری به مردمی که به ما متکی هستند می‌خورد.



هر کسی باید بداند که به درجه گشوده شدن عدم (حقیقتِ وجودی انسان) این قوتش پیش می‌آید، نه بر اساس همانیدگی‌های شکننده و پهلوانی منِ ذهنی. این پهلوان است (حقیقتِ وجودی انسان) پهلوان کسی است که عدم در مرکزش باز شده است. این آدم چون همانیده نیست با چیزها لطمه بهش نمی‌خورد و جهان نمی‌تواند به ایشان لطمه بزند چون به چیزی وابسته نیست. فقط به خدا وابسته است، با خدا یکی است.

ولی اینکه کسی این طوری است، (افسانه منِ ذهنی) یعنی همانیده است و خودش را پهلوان می‌داند، یک دفعه بخواهد پهلوانیش را بگذارد کنار و بگوید ممکن است مولانا درست بگوید یا اصلاً قبول کند، بفهمد که لطیف و مثل بچه دو ماهه است در آغوش مادرش، در این صورت تسلیم را رها نمی‌کند، (حقیقتِ وجودی انسان) که لحظه به لحظه مادرش بهش، یعنی خدا، بهش شیر بدهد، رزق بدهد. در اینجا کَبَن می‌تواند نماد این برکت‌ها یا خاصیت‌هایی باشد که از زندگی می‌آید، مثل عقل، توانایی شناسایی، هدایت، قدرت، حس امنیت، شادی بی‌سبب، قدرت آفرینندگی و استعداد تمکین، پذیرش و فضا‌گشایی. این شعر را الان خوانیدم، گفت :

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

### ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

### چونکه حَزینِ غَمِ شومِ عشقِ ندیمم کند عشقِ زُمرُدی بُود، باشد ازدها حَزَن

می‌گوید، وقتی من غم زده می‌شوم، یعنی نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها، و دیدن بر حسب آنها، (افسانه منِ ذهنی) به من چیره می‌شود و غم به من حمله می‌آورد، در این صورت (حقیقتِ وجودی انسان) عشق به من کمک می‌کند. همدم باید عشق باشد. معنی این است که وقتی غم این همانیدگی‌ها می‌آید، (افسانه منِ ذهنی) این همانیدگی‌ها حتماً غم دارد چون اینها با زمان از بین می‌روند ما به اینها چسبیدیم، ترس در وجود ما هست، ترس می‌دانید غالبترین هیجان ذهن است و ما را حَزینِ غم می‌کند. حَزین یعنی حَزَن زده، مغموم. وقتی مغموم غم می‌شوم در این صورت (حقیقتِ وجودی انسان) باید فضا را باز کنم.

هر کسی باید بداند این لحظه اگر دچار یک غم است، آن غم یک همانیدگی است (افسانه منِ ذهنی) که الان می‌تواند ببیند، باید رها کند آن را. آن چیز را باید رها کند و شناسایی کند بیندازد و از جای خالی آن عدم (حقیقتِ وجودی انسان)



خودش را نشان می‌دهد. با عدم یکی بشود، عدم را بگذارد به جای آن، یعنی عشق همدمش بشود. و می‌گوید، این عشق مثل زُمرّدی است، وقتی شما با عدم یکی می‌شوید، عدم را می‌گذارید مرکزتان؛ عدم در واقع اتحاد شما با خدا است، شما از جنس عدم می‌شوید به جای از جنس جسم شدن (افسانه من ذهنی).

ما گفتیم از جنس جسم می‌شویم در زمان می‌افتیم، یک لحظه می‌آییم به این لحظه از جنس عدم می‌شویم، آن موقع عشق همدمی مان می‌کند. و ما می‌دانیم عشق (حقیقت وجودی انسان) یعنی حضور ناظر که به ذهن نگاه می‌کند در این لحظه مثل زمرّد است، تا زمانی که به صورت حضور ناظر، حضور ناظر در واقع اتحاد شما با خدا است که به ذهنتان نگاه می‌کند، که در این صورت این یک زُمرّد است و غم اژدها است. قُدمًا باز هم معتقد بودند که اگر زُمرّد را جلوی افعی بگیری افعی کور می‌شود. اگر حضور ناظر را جلوی منِ ذهنی بگیری منِ ذهنی ما کور می‌شود و نمی‌تواند به ما آسیب بزند. یعنی اگر یک حضور ناظر به این ذهن (افسانه من ذهنی) نگاه کند، این ذهن نمی‌تواند با قضاوت و مقاومتش به ما آسیب بزند. ولی حضور ناظر (حقیقت وجودی انسان) یعنی یک مقدار زیادی از جنس عدم شده باشیم که بر اساس این عدم ما روی پای خودمان بایستیم و نگاه کنیم به ذهنمان. بله، پس هر کسی دچار غم است باید بداند که موضوع غم را باید بیندازد، شناسایی کند و آن عدم را جلوی غمش بگیرد و آن زُمرّدی است که افعی منِ ذهنی را که می‌خواهد الان درد بدهد به شما، نیش بزند، آن را کور می‌کند نمی‌تواند دیگر به شما آسیب برساند. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## گفتم من به دل: اگر بست رهت خمار غم باده و نُقل آرمت، شمع و ندیم خوش دَقَن

می‌گوید، به دل گفتیم؛ می‌خواهد ببیند ما شناسایی کردیم یا نه؟ اگر خمار غم، خمار هم می‌دانید وقتی شراب کم می‌رسد به یک نفر که مرتب باید شراب بخورد، خمار می‌شود، ما هم که گفت: لحظه به لحظه باید از آن شراب به ما برسد، وقتی می‌رویم به ذهن و شراب نمی‌رسد یک درد ثابتی با خودمان حمل می‌کنیم، این همان خمار غم است؛ می‌گوید، من به مرکزم گفتم اگر خمار غم راحت را ببندد، من می‌روم از این جهان، یعنی این جهان مادی، شراب می‌آورم، غذاهای خوشمزه می‌آورم، شمع می‌آورم، یعنی بینش این جهانی، دیدن بر حسب همانندگی‌ها، و یک ندیم خوشگل می‌آورم.

خوش دَقَن یعنی یا خوشگل یا خوش صحبت. یعنی به مرکزم گفتم اگر غمگین است بروم یک چیزی از این جهان بیاورم که خوشت بیايد، درست است؟ می‌خواهد بگوید که هنوز (افسانه من ذهنی)، یا مولانا این بیت را می‌آورد ما را امتحان کند، پس از این همه صحبت شما به دلتان می‌گویید الان، که غمگینی ای دل من، ای مرکز من غمگینی، بروم باده این جهانی بیاورم، یک نفر بیاورم از تو تعریف کند، تأیید کند، توجه بدهد به تو و غذاهای خوشمزه بیاورم، یا نه اصلاً مشروب



الکلی بیاورم، یک کتاب بیاورم بخوانی که نوشته شده است، کتاب ذهنی، و یا یک ندیم، حتی یک زن یا مرد خوشگل  
برایت بیاورم.

ببینیم چی می‌گوید، آیا واقعا هنوز ما فکر می‌کنیم چیزهای این جهانی که همانیده هستیم ما را خوشبخت می‌کند؟ از  
شما سوال می‌کند، الان که این همه گفتیم شما یک چیزی از این جهان می‌خواهید شما را خوشحال کند؟ یا از آن جهان  
(حقیقت وجودی انسان)؟ حالا ببین دل ما چی می‌گوید؟ دل ما می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## گفت دلم: اگر جز او سازی شمع و ساقیم بر سرِ مام و باب زن جام و کبابِ بازن

کباب بازن، بازن یعنی سیخ، یعنی کباب این جهانی، بر اثر سیخ این جهانی به اصطلاح پخته می‌شود، یعنی هر جور  
چیزی که در این جهان پخته می‌شود، که خوشمزه است. جام هم که جام شراب است یعنی انرژی و خوشی‌هایی که از  
چیزهای این جهانی می‌آید. اما دل واقعی من به من گفت: اگر به غیر از زندگی، به غیر از او، به غیر از خدا، تو بیایی،  
بیاوری غیر از او را که شمع و ساقی من بشود؛ شمع یعنی روشنایی به من بدهد، هوشیاری بدهد که من ببینم و انرژی  
بدهد، می‌بدهد که مست بشوم، ما می‌دانیم که چیزی که از این جهان می‌آید خوشی‌هایی است که از زیاد شدن  
همانیدگی‌های ما می‌آید، شمعش هم دیدن بر حسب همانیدگی‌ها است، یعنی بهترین باورها را برایت بیاورم، بهترین  
الگوهای ذهنی را بیاورم، و ما اشتباهاً حتی دردها را هم در ذهن مان گذاشتیم که آنها را هم شمع و ساقی می‌دانیم، خیلی  
از ما دردها را شراب می‌دانیم برای همین نگه‌داشته‌ایم، ولی این دل که دل شما هم باید الان بیدار شده باشد می‌گوید که  
اگر غیر از او شمع و ساقی بیاری در این صورت این جام را که شراب در آن است، و کباب را که این سیخ این جهانی پخته  
می‌زنم بر سر پدر و مادرم.

اینکه حقیقتاً واقعاً مام و باب می‌گوید باب یعنی پدر و مام یعنی مادر و مولانا به این صریحی صحبت پدر و مادر می‌کند  
شاید منظورش این باشد که حالا منظورش این می‌تواند باشد که هر کسی این را به ما بدهد. ولی وقتی می‌گوید پدر و  
مادر، ولی دارد هشدار می‌دهد که ما پدر و مادرها یعنی پدر و مادرها به طور کلی نباید به بچه‌هایشان غیر از خدا را شمع  
و ساقی معرفی کنند، نباید می‌این جهانی را می معرفی کنند، جام این جهانی را جام شراب معرفی کنند.

جام شراب یعنی الگوهایی که در آن می‌شود شراب ریخت. و این الگوها ما می‌دانیم اگر با ذهن باشد این‌ها دردند. دارد  
هشدار می‌دهد که اگر غیر از او یعنی خدا که در این جا عدم است معادل عدم است. غیر از او یعنی غیر از اینکه من  
مرکزم را باز کنم و او بشود شمع و ساقی من و اگر می‌خواهی از این شکل همانیدگی‌ها استفاده کنی و جام شراب این



جهانی به من بدهی، و کبابی که بر حسب همانیدگی‌ها پخته شده، کباب این جهانی چیه؟ پول زیاد، آن اعتباری که ما بر حسب همانیدگی‌ها پیدا می‌کنیم، چون پولمان زیاد است مردم احترام می‌گذارند.

احترام می‌تواند کباب این جهانی باشد احترام بر حسب همانیدگی‌ها بر حسب عشق هم می‌تواند احترام بگذارند، توجهی که به ما می‌دهند، مواظبتی که از ما می‌کنند در اینصورت این را به سر پدر و مادرم بزن. اگر پدر و مادر من کباب این جهانی را کباب می‌دانند و جام این جهانی را جام می‌دانند، و شمع و ساقی خدا را می‌گذارند کنار همان چیزی که به من می‌دهند به درد خودشان می‌خورد.

و این بیت می‌تواند آگاه کننده و تنبیه کننده باشد، یعنی بیدار کننده باشد برای پدر و مادرهایی که بچه‌هایشان چی می‌دهند. آیا ما به بچه‌هایمان جام‌هایی نمی‌دهیم که پس از یک مدت کوتاهی در آن باید درد بریزند! وقتی شمع و ساقی او کنار گذاشته می‌شود. ما به بچه‌هایمان یاد می‌دهیم که این باورهار را بگذارید آن جا، این باورها دگم هستند و با این ها همانیده بشویم. آیا به بچه‌هایمان یاد می‌دهیم اصلاً همانیده بشوند با چیزهای این جهانی هر چه می‌خواهد باشد؟

که یادمان باشد این ها از بت و بت پرستی شروع کردیم ما، این ها همه بت هستند. آیا به بچه‌هایمان بت می‌دهیم ما بگذارند مرکزشان آنها را بپرستند بعداً خودشان هم بت پرست باشند و خودشان بت باشند اینطوری است؟ در آنصورت آن تعلیماتی که می‌دهیم به آنها باید بکوبند به سر ما پدر و مادرها، می‌خواهد این را بگوید. حالا دیگر ما بدمان می‌آید البته خوشمان نمی‌آید از این طور صحبت‌ها بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

## گفتم: ساقی اوست و بس، لیک به صورت دگر

### نیک بین غلط مکن، ای دل مست ممتحن

گفتم نه ما بیدار شدیم ساقی فقط اوست. بس است. اما نه ساقی که من ذهنی می‌بیند نه ساقی که این من ذهنی می‌بیند بلکه به صورت دگر، به صورت دگر یعنی چشم عدم بین ما سکوت شنوی ما باید آن ساقی را ببیند. گفتم ساقی خداست و بس اما با دید دیگر. نیک بین غلط مکن؛ یعنی با عینک عدم بین با عینک همانیدگی‌ها نبین. ای دل مست ممتحن ای مرکز من، ای دل من که مست خدا هستی و خیلی هم درد کشیده‌ای. دل ما به صورت دل واقعی مست خدا است. اما هر کسی در این به اصطلاح پوست دباغی شده که دباغی‌اش کرده‌اند مالش‌اش داده‌اند در این جهان درد زیاد کشیده است. ممتحن هم درد کشیده و هم امتحان شده است.

هر دو به معنی می‌خورد برای اینکه خدا هر لحظه این شکل (حقیقت وجودی انسان) را امتحان می‌کند ببیند آیا به این صورت درآمده. توجه کنید این شخص زیر بمباران جفالقلم یعنی هر لحظه مرکزش بیرون منعکس می‌شود و انعکاس





بیرونی باید به او بگوید که مرکزت خراب است و درد به او می‌دهد. ممتحن یعنی درد می‌کشد. و دوباره امتحان می‌شود لحظه بعد، امتحانش این است که مرکزش اش دوباره به بیرون منعکس می‌شود، می‌بیند بیرون دشمن درست کرد، مانع درست کرد، مسئله درست کرد امتحان ما است.

و الان خیلی از ما انسان‌ها که این ابیات را می‌شنویم می‌فهمیم چه می‌گوید برای اینکه ما ممتحن‌ایم. ما می‌فهمیم که آن وضعیت‌هایی که ما از آنها گذشتیم امتحان خدا بوده و مالش دادن ما بوده که بفهمیم مرکز ما نمی‌تواند همانیده باشد. اگر سنی از ما گذشته ما حتماً می‌فهمیم دل مست ممتحن چی هست. دل مست ممتحن یعنی دلی که حقیقتاً اصالتاً مست خداست و خیلی امتحان شده که به این صورت درآمده، یک کسی که تازه کار است و به اندازه کافی درد نکشیده شاید باید درد بکشد به آنجا برسد.

برای همین است که ما می‌گوییم به شما که زیاد اصرار نکنید به مردم، مردم بدون درد کشیدن معمولاً نمی‌توانند بفهمند که نباید درد بکشند. یک کسی باید واقعاً شانس بیاورد که بدون از بین بردن تن‌اش، عقل‌اش، حس امنیت‌اش، هدایت‌اش، قدرت‌اش و دردهای بسیار، چالش‌های بسیار بیاد به خدا زنده بشود. اگر ما در این بیت بالا اگر درست دیده باشیم که می‌گوید: بر سر مام و باب زن جام و کباب بازن؛ اگر پدر و مادرها بیدار بشوند و بچه‌هایشان را با عشق پرورش بدهند و بزرگ کنند یعنی فقط شمع و ساقی خدا را به آنها معرفی کنند.

و این کار با ارتعاش به زندگی که در درونشان است صورت بگیرد، یعنی زندگی درونشان زندگی آنها را شناسایی بکند. امروز هم در غزل بود گفت که اگر آفتاب او بتابد هر ذره‌ای نور گرفته در دهن؛ یعنی مادر و پدر در درونشان اگر آفتاب زندگی بتابد هر کلمه‌شان نور گرفته در دهن می‌توانند به بچه‌شان نشان بدهند که زندگی چی هست و ارتعاش به زندگی چی هست. بله بنظرم به اندازه کافی راجع به این بیت گفته‌ایم آخرین بیت می‌گوید که بیا این من‌ذهنی را به‌طور کلی بده بره بهانه نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

### بس کن از این بهانه‌ها، وامِ هوای او بده تا نبود قماشِ جان، پیشِ فراقِ مُرتَهَن

می‌گوید: این صحبت‌ها اگر به ذهن برود، دوباره بهانه‌هایی ایجاد می‌کند که انسان زنده شدن به زندگی را به آینده بیاندازد. تو بیا کل این من‌ذهنی را که باید به او بدهی، بده برود. یعنی ای انسان با ذهنت که به زمان افتادی دوباره به آینده نرو، بهانه نیاور که الان نمی‌توانم، تو بیا تسلیم بشو و همه‌ی ذهنت را بده برود. تا این جنس جان تو قماشِ جان یعنی هوشیاری تو جانِ خدائیت تو با فراق از او جدا نشود. پیش فراقِ مُرتَهَن یعنی رهن فراق بشود یعنی به فراق نیافتد.



یعنی شما اگر این هوای جان را این من‌ذهنی را که مشتری‌اش خداست، این اصلاح الله‌اشتری هم همین است. همین الان من‌ذهنی را خدا می‌خواهد از ما بخرد و درون بی‌نهایت وسیع را که بهشت است به ما بدهد. می‌خواهد این جهنم را بخرد یعنی بگیرد از ما و ما چون چسبیدیم به آینده می‌اندازیم، تو بیا همین الان بده تا جان ما که جان همین عدم است مثل شکل قبلی به فراق نیافتد و در فراق یعنی رهن فراق نماند همینطوری ادامه پیدا نکند و تا حالا هم خیلی افتاده و برای خیلی از ما دیر شده است.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



اجازه بدهید چند بیت مثنوی برایتان بخوانم، از دفتر اول، بیت ۳۶۸۶ شروع می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۶

## هرچه جز عشق خدای احسن است گر شکر خواری است آن جان کندن است

می‌گویند هر عشقی که در اثر وحدت با خدا به وجود نیامده باشد، بنابراین از گذاشتن چیزها در مرکزمان به وجود آمده باشد، در این صورت اگر آن دید ذهنی به ما بگوید که این شکر خواری است، بهترین زندگی است، این شیرین است، بدان که این دید، دید همانیدگی‌هاست، غلط است، بلکه اینجور عشق جان کندن است. البته اینها را با این شکل‌ها هم برایتان نشان می‌دهم. پس بیشتر عشق‌ها عشق اجسام در مرکز ماست که امروز مولانا اسمش را گفت بت، گفت ما بت پرست هستیم، گفت این بت‌های ما یا باورهای ما هستند یا اجسام بیرونی هستند که شکل فیزیکی دارند و ما به آنها علاقمندیم و یا دردها هستند.

ولی دیدی داریم در اینجا که دید ذهنی هست، عینک دید همانیدگی‌ها یک عشقی را، یک لذتی را به ما نشان می‌دهد که مولانا می‌گوید: اگر با دید عدم به آن نگاه کنی، با دید زندگی نگاه کنی، از دید خدا نگاه کنی جان کندن است. برای اینکه ما داریم از طریق یک همانیدگی می‌بینیم و درد به وجود خواهد آمد، ترس به وجود خواهد آمد. اینجور عشق ما را جسم خواهد کرد. جسم با زمان تغییر خواهد کرد و تغییرات آن حال ما را خراب خواهد کرد. گرچه ظاهراً خوب است ولی یک مرگ تدریجی است. حالا جان کندن را خودش معنی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۷

## چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نازدن

می‌گویند جان کندن چیست؟ این است که یواش یواش همانیده بشوی با چیزهای مرکزت و به سوی مرگ بروی. می‌بینید که خواب ذهن را یعنی دیدن برحسب دردها و باورها را به مرگ تشبیه می‌کند. و در این جور دید که دید من ذهنی است آدم دست به آب حیات نزند. آب حیات آبی است که وقتی مرکز ما عدم می‌شود از آنور می‌آید. برای این (افسانه من ذهنی) شخص آب از جهان می‌آید، از همانیدگی‌ها می‌آید، از جهان بیرون؛ برای این شخص (حقیقت وجودی انسان) آب حیات از دم ایزدی می‌آید. پس بنابراین جان کندن این است که هرروز هرچه بیشتر ما این آب زندگی‌مان را، مستی‌مان را، از چیزهای بیرونی بگیریم و اقدامی نکنیم برای اینکه آب حیات واقعی را پیدا نکنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۸

## خَلْقَ رَا دُو دِیدِه در خَاک و مَمَات صَد گُمان دارند در آب حَیَات

پس می‌گوید اکثر مردم دو چشم هشیاری‌شان در خاک است. خاک، همان همانیدگی است. چیزی است که ذهناً در مرکزمان می‌بینیم. خلق را دو دیده هشیاری، یعنی درست است که هشیاری‌اند ولی چون همانیده با چیزهای مرکزشان هستند تمام تمرکزشان و توجه هشیاری‌شان به همانیدگی‌هاست و مردگی، یعنی این حالت (افسانه من ذهنی). خلق را دو دیده در خاک و ممات، این مرگ است. دو چشمشان هم‌ه‌اش چیزهای همانیده را می‌بیند. خاک یعنی هر چیزی که از جنس فکر است. یادمان باشد دردها هم یک جور فکر است، دردها هم یک جور خاکند، منظور از خاک همین دردها، باورها و چیزهای فیزیکی هستند، همین بت‌های ما؛ و ممات هم مردن در اثر همانیدگی با آنهاست، یعنی خواب آنهاست، و در اینجور دید که دید ذهنی است، آب حیات را در گمانشان می‌بینند، یعنی آب حیات را فکر می‌کنند بفهمند چیست. واقعا اینطور نیست که مرکزشان را باز کرده باشند، عیناً در این لحظه آب حیات به صورت شادی بی‌سبب و حس امنیت یا خرد زندگی یا هدایت زندگی و قدرت زندگی از آنور بیاید. پس تجسم می‌کنند، تصور می‌کنند که آب حیات چه باید باشد. معمولاً هم چیزی که تجسم می‌کنند یک چیز بیرونی است، یک چیز فکری است. بله. پایین می‌گوید که انسانها می‌میرند و قضاشان هم مرده است، و به این روش زندگی عادت می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۹

## جَهْد کُن تا صَد گُمان گُردد نُوْد شَب بُرُو وَر تُو بَخُسَبی، شَب رُوْد

می‌گوید کوشش کن تا صدتا گمانت یعنی صدجور دیدن برحسب صدجور همانیدگی؛ صد در اینجا نماد زیادی است، کثرت است؛ جهد کن تا دیدن برحسب همانیدگی‌های زیاد کمتر بشود که صدتا بشود نود تا؛ و شب برو یعنی هرکسی که می‌آید به این جهان اول با همانیدگی‌هایش شب درست می‌کند، تاریکی ذهن. شب یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها، آن دید، دید شب است، چیزی نمی‌بیند؛ و روز هم یعنی دیدن برحسب هشیاری عدم، هشیاری حضور. شب برو یعنی در حالی که همانیده هستی باید جهد کنی. اگر جهد نکنی فقط بخوابی شب تمام می‌شود یعنی عمرت تمام می‌شود. یک روزی می‌رسد که می‌میری، متلاشی می‌شود این بدن، ولی تو هنوز من ذهنی داری. نخواه که آن روز برسد. شب برو، و تو بخسبی یعنی بخوابی، شب می‌رود و تمام می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۰

## در شبِ تاریکِ جویِ آن روز را پیشِ کُن آن عقلِ ظلمتِ سوز را

شب تاریک یعنی همان دیدی که در اثر دیدن با این همانیدگی‌ها ما داریم، شب ذهن. می‌گوید نگو نمی‌بینم، نمی‌فهمم، پر از دردم. باید جهد کنی در این حالت. جهد هم جهد برای تسلیم است. گوش کردن به مولاناست و آن روز همین روز قیامت است. روز قیامت یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خدا که همین لحظه است. می‌گوید در شب همانیدگی‌ها، آن روز قیامت ممکن است پیش بیاید، تو باید آن را جستجو کنی و این در شب اتفاق می‌افتد، به شرط این که تو لحظه به لحظه تسلیم بشوی و عقلی که از آنور می‌آید این عقل ظلمت سوز است. ظلمت، تاریکی این همانیدگی‌هاست. عقل ظلمت سوز عقلی است که از عدم می‌آید، یعنی تسلیم می‌شوی، دست پیدا می‌کنی به عقل ظلمت سوز و ظلمت هم الان دیگر فهمیدیم که وقتی همانیده شدیم با چیزها و قضاوت و مقاومت ما بالاست، ما در ظلمت هستیم. این را می‌گوید ظلمت یعنی تاریکی.

ولی عقلی هست که وقتی مرکز ما عدم می‌شود از آنور می‌آید و به ما نشان می‌دهد که واقعا به صورت حضور ناظر اگر به ذهنمان نگاه کنیم، آن سه جور بت ما کدامها هستند برای شخص من؟ دردهایم از چه جور دردهایی هستند؟ آیا رنجش دارم؟ خشم دارم؟ ترس دارم؟ حسادت دارم؟ حس نیازمندی به دنیا دارم؟ حس نقص می‌کنم؟ حس تنهایی می‌کنم؟ بله، و یا چه؟ آنها را می‌بینید شما، به شرطی که این عقل را پیشوا کنید و به تدریج که شکر و صبر در شما زیاد می‌شود می‌فهمید که آن روز دارد می‌آید. آن روز، روزی است که شما دیگر حداقل پنجاه درصد هشیاری جسمی را کم کرده‌اید و الان پنجاه درصد یا بیشتر هشیاری عدم دارید. و این درون شما به اندازه کافی باز شده. پس،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۰

## در شبِ تاریکِ جویِ آن روز را پیشِ کُن آن عقلِ ظلمتِ سوز را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۱

## در شبِ بدرنگ، بس نیکِ بُود آب حیوان، جُفتِ تاریکی بُود

این شب دنیا و شب همانیدگی‌ها بدرنگ است. برای اینکه پر از درد است. هر کسی که این جملات را می‌شنود می‌گوید که: این وضعیت همانیدگی من دارم، مقدار زیادی درد دارم. اینها چجوری می‌شود؟ می‌شود اینها را از بین برد، نمی‌شود؟ و ناامید است. می‌گوید ناامید نباش. در همین شب بدرنگ که قیافه‌اش دردناک است، نیکی‌های زیادی وجود دارد.



به عبارت دیگر، ما می‌آییم همان‌گونه می‌شویم. همه ما یک جور هستیم. فقط این چیزهایی که با آنها همان‌گونه می‌شویم و درجه‌ای که همان‌گونه می‌شویم فرق می‌کند. یعنی این حالتی (افسانه من ذهنی) که می‌بینید، این حالت برای همه هست در ابتدای زندگی. و هر کسی که می‌خواهد بیدار شود به خدا باید بداند که از این حالت باید شروع کند. نمی‌تواند بگوید که چرا این‌طوری شده، من بهتر بوده که اصلاً من نداشته باشم، نه. من ذهنی لازم است ابتدای زندگی. و بعداً لازم نیست. آب حیوان یعنی آب زندگی همیشه با تاریکی همراه است. در تاریکی است یعنی. آب حیوان یعنی آب زندگی که خضر پیدا کرد و اسکندر پیدا نکرد. پس انسانی هست که پیدا می‌کند. آب حیات، آب حیوان خودش را به ما نشان می‌دهد که وقتی که مرکز ما به اندازه کافی عدم می‌شود. فضای درون باز می‌شود.

و ما متوجه می‌شویم که این چهار تا خاصیت یا برکت: عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت حقیقتاً از آنور می‌آید. و یکی از علائمش همین شادی بی‌سبب است. و در این آب حیوان، آب حیات که از آنور می‌آید خرد هست، خاصیت آفرینندگی هست. خاصیت فضاگشایی هست. خاصیت شفابخشی هست. همین‌طور که می‌بینید، این شکل (حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد صبر و شکر هست و شناخت همان‌گونه‌ها هست، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۲

## سِرِّ زِ خُفْتَنِ كِي تَوَان بَر دَاشْتَنِ؟

### با چنین صد تخم غفلت کاشتن؟

الان مولانا هشدار می‌دهد که نمی‌شود از خواب ذهن بیدار شد در حالی که لحظه به لحظه با من ذهنی ما تخم غفلت می‌کاریم. یعنی این لحظه به صورت یک فکر بلند می‌شویم، یک هیجان به ما دست می‌دهد. لحظه بعد هم که آن فکر گذشت به صورت یک فکر دیگر که هم‌هویت شده هستیم، یک هیجانی در ما ایجاد می‌شود. اینها تخم غفلت کاشتن است. پس پریدن از یک فکری به یک فکر هم‌هویت شده و در ذهن ماندن ما را از خواب ذهن بیدار نمی‌کند.

شما این لحظه باید به اندازه کافی بیدار بشوید و حواستان روی خودتان باشد. ببینید که واقعاً تسلیم هستید، موازی با زندگی هستید یا مقاومت و قضاوت می‌کنید؟ اگر فکر شما از مقاومت و قضاوت می‌آید، شما تخم غفلت می‌کارید. امتحانش آسان است. اگر مقاومت و قضاوت صفر است و به جایش صبر و شکر است، یعنی شما این لحظه راضی هستید، شاکر هستید، صابر هستید، شاد هستید، بدانید که این فکر شما از عدم می‌آید. از آنور می‌آید، و در آن هیجان نیست، درد نیست. اگر شما الان ناراحت نیستید، خشمگین نیستید، نه، این از عدم می‌آید. اگر خشمگین هستید، هیجان منفی، هیجان ذهنی وجود دارد، نه، دارید تخم غفلت می‌کارید. همه‌اش در ذهن هستید. یعنی رفتن از یک وضعیت ذهنی، از



یک نقطه چین به یک نقطه چین دیگر به شما کمک نمی‌کند. همیشه خوابیده در ذهن خواهید ماند. و گفت که خواب در ذهن مثل مرگ است و الان یک چیز جالبی می‌گوید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۳

## خواب مُرده، لقمه مُرده یار شد خواجه خُفت و دزد شب بر کار شد

وقتی آدم در ذهن می‌میرد و به خواب ذهن فرو می‌رود. مرتب یادآوری می‌کنم خواب ذهن یعنی گذاشتن سه جور چیز، سه جور بت، فکر و باور، درد و چیزهای فیزیکی در مرکز و با اینها همانیده شدن، بر حسب آنها دیدن، حول و حوش آنها زندگی را سازماندهی کردن، این مُردگی است. هم‌هویت‌شدگی است. و در حال هم‌هویت‌شدگی، آن چیزی که، لقمه‌ای که از جهان بیرون می‌گیریم بر حسب فکرهايمان، آن هم لقمه مُرده است. می‌گوید این دو تا با هم یار شدند. در نتیجه آقا حالا یا خانم فرقی نمی‌کند، خواجه خُفت، خوابید. در ذهن در حالی که در خواب است، دزد شب دارد زندگی‌اش را می‌برد. دزد شب همان که در برنامه‌های گذشته به صورت موش به ما معرفی کرد. و ما فهمیدیم آن موقع که وقتی یک هیجان منفی به ما مسلط می‌شود، موش می‌برد. وقتی از طریق یک همانیدگی داریم نگاه می‌کنیم، موش می‌برد. و به اندازه کافی بحث شد که موش چجوری می‌برد.

و به ما گفت که انبار شما موش دارد. اگر موش نیست پس این محصول عبادات چهل ساله شما کجاست؟ نمی‌شود شما چهل سال عبادت کرده باشی، ولی الان در انبارت هیچی به‌عنوان حضور نباشد. چهل سال ما عبادت کردیم یا روی خودمان کار کردیم، باید به اندازه کافی این فضای درون را باز کرده باشیم. نباید درد داشته باشیم. اگر درست کار کرده باشیم. پُر از شکر و صبر باید باشیم. فضای درون باید گشوده شده باشد و هیچ‌گونه دردی اعم از حسادت، خشم یا فرض کن ترس یا رنجش، از این جور چیزها که معمولاً مردم دارند، نباید داشته باشند. ولی چون خوابیده بودیم دزد شب، همین موش در کار دزدیدن کالاهای مرغوب ما بوده. و کالای مرغوب ما همان زندگی ما است که از آنور می‌آید.

که در این حالت (افسانه من ذهنی) این موش‌ها می‌دزدند. دزد، من ذهنی است. یعنی وقتی ما ناآگاهانه زندگی‌مان را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در این همانیدگی‌ها، در دید آنها، در مسئله‌ها. ببینید این افسانه من ذهنی خیلی جالب است. نشان می‌دهد که دزد شب وقتی چیزها را می‌دزدد، زندگی ما را می‌دزدد، تبدیل به چی می‌کند؟ هر کسی که دشمن‌سازی می‌کند، هر کسی که مسئله‌سازی می‌کند، هر کسی که مانع‌سازی می‌کند، این آدم زندگی را به مسئله، مانع و دشمن تبدیل می‌کند.



شما ببینید که چقدر میل به اوقات تلخی داریم؟ چقدر ما اوقات تلخی در خانواده‌مان با همسرمان، با اهالی خانواده به وجود می‌آوریم. بله، دعوا و داد و فریاد و ایجاد درد یعنی اینکه این دزد شب دارد زندگی ما را می‌دزدد و تبدیل به آن مواد خیلی بد می‌کند. ما نمی‌خواهیم انرژی صرف کنیم و خشمگین بشویم. خشمگین شدن انرژی می‌برد. از کجا آوریم. همین الان خدا به ما داده زندگی کنیم تبدیل به خشمش کردیم. این که درست نیست. دزد شب دارد می‌دزدد. چرا؟ ما مُردیم و غذای مُرده می‌خوریم در ذهنمان. این را دارد می‌گوید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۴

## تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند

### ناریان خصم وجود خاکی‌اند

مولانا از آن بالا نگاه می‌کند می‌بیند آدم‌ها نمی‌دانند دشمنشان کی است. دشمنشان در مرکزشان است. ما فکر نمی‌کنیم در مرکز ما، در درون ما دشمن ما نشسته و زندگی ما را می‌دزدد. ما در بیرون دنبالش می‌گردیم. چرا؟ من ذهنی دشمنان بیرونی درست کرده. آیا ما خودمان بیشتر به خودمان لطمه می‌زنیم یا دیگران؟ ما خودمان بیشتر لطمه می‌زنیم. ناریان، ناریان کسانی هستند که درد حمل می‌کنند. و ما هم به اندازه‌ای که در مرکزمان درد داریم ناری هستیم. و خصم خودمان هستیم و دشمن دیگران.

خاکیان کسانی هستند که از جسم هستند ولی همانندگی ندارند ما خاکی هستیم در اصل، یعنی یک حضور هستیم بی‌نهایت خدا و یک مقدار بدن و فکر و چهاربُعد ولی آیا لزومی دارد که در این بدن یا برحسب این بدن فکر و احساسات ما یا جان ما من داشته باشیم؟ نه، لزومی دارد ما مقدار زیادی درد حمل کنیم و درد به‌وجود بیاوریم و به مردم بدهیم؟ لزومی دارد که ما خشمگین بشویم بترسیم یا بترسانیم؟ نه، ما باید با عشق زندگی کنیم.

برای همین می‌گوید: نمی‌دانی تو، چرا نمی‌دانی؟ خیلی واضح برای این که با دید من ذهنی نگاه می‌کنی، برای این که در تو افسانه من ذهنی هستی، آن چیزی که می‌خواهی ببینی و دید همانندگی‌ها اجازه می‌دهد می‌بینی. می‌شود آدم با دردها هم‌هویت بشود پُر از درد بشود، درد پخش کند دردها را زیاد کند، و نداند؟ و همان دردها بدن‌اش را فاسد کنند.

تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند؟ حالا این سوال پیش می‌آید شخص شما که الآن به این برنامه گوش می‌کنید دشمنانت می‌دانی کی‌اند؟ آیا فقط دشمنانت بیرونی هستند یا هرکدام از این همانندگی‌ها با چیزها با آن سه‌بُت، این‌ها دشمن تو هستند می‌دانستی این‌ها دشمنان تو هستند؟ اصلاً این دید دشمن توست و این دید برحسب عدم دشمن تو نیست دوست توست.





تو نمی دانی که خَصْمَانَت کی آند؟ برای این که با دید عدم که نگاه نمی کنی، به صورت حضور ناظر و با هوشیاری نظر که نگاه نمی کنی، ببینی در ذهنات چه می گذرد که شما این همه فکر منفی می کنی، فکر مخرب می کنی! فکر ده سال پیش را می کنی که کسی این بلا سرت آورده است، تو دشمن خودت هستی الآن، دیگران که با ذهن تو فکر نمی کنند، الآن تو این فکرهای مخرب را خودت می کنی، پس تو دشمن خودت هستی نمی دانی.

تو نمی دانی که خَصْمَانَت کی آند؟ پس ما می دانیم که دشمنان ما کی آند. هر کسی که درد حمل می کند بیرون و خودم، موقعی که فضای درون را باز کنم دشمن خودم دیگر نخواهم بود. و آنهایی که ناری هستند دشمن وجود کسانی هستند که از خاک درست شده اند. از خاک درست شده اند لزوماً نه که با چیزها هم هویت شده اند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۵

## نارِ خَصْمِ آب و فرزندانِ اوست هم چنان که آب، خَصْمِ جانِ اوست

می گوید: آتش، آتش یادمان باشد بعداً می گوید: به مولانا درد است، مثلاً حرص آتش است حرص درد است، شهوت علاقه بیش از حد به چیزی همانیدن با چیزها و حرص آن را زدن اینها خَصْم ماست. می گوید: آتش دشمن آب و فرزندان آب است و ما فرزند آب هستیم. آب یعنی هوشیاری فرزنداش یعنی کسی که به هوشیاری زنده است.

پس بنابراین توجه کنید هم هویت شدن با چیزها نتیجه اش چیه نتیجه اش درد است. یک کسی مثلاً بیزینس می کند می گویند آقا نتیجه ی کار تو در سال گذشته چی بوده؟ می گوید: آن قدر مثلاً پول در بانک یک کسی پنج سال من ذهنی داشته هم هویت شدگی داشته نتیجه ی من ذهنی داشتن چه چیزی بوده؟ یک مقدار زیادی درد، آن قدر رنجیدم، آن قدر کینه دارم، آن قدر می ترسم، آن قدر خشم دارم، توجه می کنید: این نتیجه ی این کار دیگر، آب یعنی هوشیاری، هوشیاری خدایی، فرزندان کسی که از جنس حضور است، ثبات به خدا زنده شده. همچنان که آب، خَصْمِ جانِ اوست؛ آب هم به شرط آن که ما حاضر باشیم از عدم بیاید و ما هوشیار باشیم، فوراً درد خاموش می کند، شفا می دهد.

پس نار، نار یعنی درد همیشه در این جور دید تولید می شود. اگر کسی همانیده شده نمی شود درد نداشته باشد، حتماً رنجیده وقتی همانیده می شویم با چیزها فوراً در ما توقع به وجود می آید، توقع از همسرمان از بچه هایمان از پدر مادرمان توقعات بر آورده نمی شود، ارضا نمی شود ما می رنجیم. شما هر کسی باشید مقدار زیادی رنجش از توقعات بی جایان دارید و اگر توجه کنید توقعات جا نداشته موجه نبوده، چون این شخص که مرکزش عدم باشد که از کسی توقع ندارد، از خدا هم توقع ندارد. بنابراین از خدا فقط خدا را می خواهد.



و امروز هم گفت که اگر غیر از خدا در مرکزتان کسی دیگر را بپرستید یا چیز دیگری را بپرستید این جان کندن و لا این که ذهن تان بگوید شکر خواری است.

ببینید این آدم (حقیقت وجودی انسان) فرزند آب است. دردها می خواهند حمله کنند ولی دردها نمی توانند به این حمله کنند. ولی این هم (افسانه من ذهنی) فرزند آب است منتها گرفتار شده. این جا شیطان و دردها این شخص گیر آورده و لش نمی کند. مگر خودش بیدار شود. بله، شیطان گفته من دشمن آدم و فرزندان او هستم. آدم از جنس حضور فرزندان اش هم از جنس حضور شیطان هم دشمن آنهاست منتها اگر فضای درون باز کنیم و عدم بیآورد مرکزش شیطان نمی تواند لطمه بزند شیطان وقتی می تواند لطمه بزند که ما با دردها همانیده هستیم. بله

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۶

### آب آتش را کُشد زیرا که او خَصْمِ فرزندانِ آب است و عَدُو

می گوید: آب هم آتش را می کشد تمثیل می زند همان طور که آب آتش را خاموش می کند و آب زندگی هم که از عدم می آید اگر ما حاضر باشیم و آب زندگی را روی دردها مان بریزیم دردهایمان شفا پیدا می کند. به شرط به صورت حضور ناظر هوشیار باشیم. این شخص (افسانه من ذهنی) نه این شخص حاضر نیست این شخص آب را می گیرد تبدیل به درد می کند. این شخص (حقیقت وجودی انسان) آب زندگی را می گیرد تبدیل به درد نمی کند و در نتیجه آن آب صرف شفا بخشی می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۶

### آب آتش را کُشد زیرا که او خَصْمِ فرزندانِ آب است و عَدُو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۷

### بَعْدَ اِزَانِ اَیْنِ نَارِ شَهْوَتِ اِسْتِ كَانْدَرُو اَصْلِ گناه و زَلَّتِ اِسْتِ

الآن می گوید: که توجه کنید پس از این صحبت ها که کردیم شما دیگر باید بدانید نار چیست؟ منظورم از نار یعنی آتش، آتش شهوت است. و در این آتش شهوت اصل هم هویت شدگی اصل، یعنی ریشه، ریشه هم هویت شدگی هست و لغزش یعنی توجه کنید می گوید: بعد از آن این نار این آتش، آتش شهوت است. یعنی شهوت یعنی علاقه شدید من ذهنی به این نقطه چین همانندگی ها که این همانندگی ها ریشه و یا به وجود آورنده ی گناه، گناه یعنی پوشاندن همان بدن همان گناه است. هر کسی آگاهانه یا حالا ناآگاهانه پس از این صحبت ها آگاهانه دیگر شما همه چیز را می دانید. همانندگی در مرکزش



نگه می‌دارد این همانیدگی ریشه‌ی لغزش و گناه و توجه کنید: گناه را مولانا به همانیدگی تعبیر می‌کند. همه‌جا به این معنی است. اصلاً گناه یعنی همانیده شدن، گناهی دیگر وجود ندارد.

و می‌گوید: باید از این گناه بپرهیزید، ذلت یعنی لغزش، به عبارتی دیگر در اثر شهوتِ پریدن از یک همانیدگی به یک همانیدگی ما می‌لغزیم ما پایمان می‌لغزد و نمی‌توانیم به این عدم که این شکل نشان می‌دهد زنده بشویم. این دردهای شهوت و حرص و جذب چیزها شدن یعنی همان سه بُت بعضی‌ها شهوت ایجاد درد دارند، می‌خواهند بترسانند، می‌خواهند برنجانند، می‌خواهند اذیت کنند. هر چیزی که در مرکز ما هست ما شهوت آن را داریم. و این مرکز ما هر چیزی هست آن اصل شهوت است.

مولانا ببینید به ما می‌گوید که این شهوت‌ها مثلاً حرص و علاقه به قدرت این‌ها ریشه نیستند این‌ها عارضه هستند. مثل اینکه بگوییم مرضی داریم این از علائم این مرض تب است. شما تب را نمی‌توانید ملامت کنید، چرا تب دارید؟ آقا چرا تو تب داری باید بکشیمت و زندانی کنیم شما را. نه تب را یک چیزی به وجود آورده است. در اینجا به اصل گناه که همان همانیدگی و لغزش است که این نار شهوت را به وجود می‌آورد اشاره می‌کند که همانیدگی است، یعنی همین نقطه چین‌ها. این مهم است که شما بدانید اگر کسی خشمگین است، این خشمش اگر شما را به خشم بیاورد، درست مثل اینکه یک کسی تب کرده شما بدتان می‌آید، شروع می‌کنید به ملامت کردن که شما چرا تب کرده‌اید؟ چون خشم ریشه‌اش همانیدگی است. ما اگر بخواهیم این شخص را درست کنیم باید ببینیم که او با چی همانیده شده مهم است توجه کنید به این موضوع شما.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۸

## نار بیرونی به آبِ بفسرد نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

می‌گوید آتش بیرونی را با آب می‌توان خاموش کرد، اما آتش شهوت را نمی‌شود با آب بیرونی خاموش کرد. آب غیبی می‌خواهد. برای اینکه نار شهوت درست است که عارضه است مثل اینکه کسی تب می‌کند، تب واقعاً می‌گذشت. و از علائم مرض همانیدگی علاقه شدید ذهنی به چیزها و زیاد کردن آن‌ها بدون دلیل موجه فقط از روی جاذبه شیطانی نه خداگونه به چیزها به بت‌ها که این کار ما را تا جهنم می‌برد.

جهنم یعنی چی؟ جهنم یعنی همین افسانه من ذهنی که قضاوت بر حسب هزاران همانیدگی زیاد شده مقاومت زیاد شده انسان مانع زیادی به وجود آورده مساله سازی کرده بی‌نهایت مساله دارد، همه چیز و همه کس را دشمن خودش می‌داند حتی خدا را. دائماً در ذهنش زندگی می‌کند باز هم مساله می‌سازد، و می‌گوید نار بیرونی به همچین افسانه‌ای انسان را که



جهنم است می‌کشد، و اگر بخواهی از بیرون دوباره آب بریزی روی این، این خاموش نمی‌شود. باید آب از جهان غیب بیاید تا این ریشه شهوت را در ما بسوزاند. الان صحبت خواهد کرد از پرهیز.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۹۹

## نارِ شَهْوَتِ می‌نیارآمد به آب زان که دارد طَبَعِ دوزخ در عذاب

می‌گوید که این آتش شهوت به این آب بیرونی نمی‌آرامد. کسی که همانیده شده، دروغین شده دروغ هم حرف می‌زند. و اگر بخواهد زیاد از این همانیدگی‌ها داشته باشد، مثلاً کسی که عاشق توجه و تایید است، و برکات مصنوعی بیرون است یا حس امنیت بیرونی است، عقل بیرونی هدایت بیرونی است قدرت بیرونی است، و عاشق مساله‌هایش است و مساله ساختن است، اگر بخواهیم از بیرون به این آب بدهیم. و بگوییم که بیا یک مقدار توجه بیشتری بدهیم، احترام‌مان به شما بیشتر بشود این شخص درست نمی‌شود. برای اینکه این افسانه من ذهنی خاصیت جهنم را دارد. جهنم را نمی‌شود خاموش کرد. و برای همین گفته که

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

## حق قدم بر روی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُنْ فکان

مگر خدا به این مرکز با تسلیم قدم بگذارد، و در اثر کن‌فکان خدا یعنی او بگوید: بشو و می‌شود؛ این جهنم ما ساکن بشود ساکت بشود به تدریج، که پا گذاشتن خدا به مرکز ما همین تجربه عدم در مرکز ماست. یادمان باشد که عدم همیشه با ماست. ما بارها مثال زدیم که ما در اینجا وقتی کسی ساز می‌زند، فاصله بین نت‌ها را می‌شنویم، فاصله بین نت‌ها را عدم درون ما می‌شنود، نت‌ها را گوش ما از طریق عدم باز هم می‌شنود. و وقتی که به آسمان نگاه می‌کنیم، گفتیم که کلاغ‌ها را می‌بینیم، آسمان را هم می‌بینیم، و آسمان را این عدم درون ما می‌بیند و کلاغ‌ها را باز هم عدم درون ما به وسیله این چشم‌مان می‌بیند. پس همه چی با این عدم دیده می‌شود. اگر این عدم نباشد این چشم قدرت دیدن ندارد که، امیدوارم که معانی ابیات برایمان روشن بشود. این ابیات مهم هستند به شرط اینکه شما دوباره بخوانید، تکرار کنید روی آن تامل کنید با یک‌بار نمی‌شود. اگر شما می‌خواهید واقعا زود پیشرفت کنید از خواب ذهن بیدار بشوید، برنامه را باید چندین بار گوش کنید. این شعرها را برای خودتان بخوانید بخوانید باز هم تکرار کنید تامل کنید، تکرار کنید تامل کنید، به حرف‌های من هم گوش بدهید تا معنا در درون‌تان زنده شود. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۰

## نارِ شَهْوَتِ را چه چاره؟ نورِ دین نُورُكُمْ اَطْفَاءُ نَارِ الْكَافِرِينَ

می‌گوید آتش شهوت را با چه چیز باید چاره کرد؟ با نور دین و ایمان. «ای مومنان نور شما خاموش کننده نار کافران است» البته مصرع دوم اشاره به آیه است که الان نشان می‌دهم بهتان. این است:

قرآن کریم، سوره صف (۶۱)، آیه ۸

«يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَقْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مَتِّمٌ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ»

«خواهند که کافران، نور خدا را با گفتار خود خاموش سازند، در حالی که خداوند نور خود را کامل کند، گرچه کافران را خوش نیاید.»

و این در مورد خود ما هم صادق است. یعنی ما از پریدن به یک فکری به یک فکر دیگر می‌خواهیم روی خدا را بپوشانیم و خدا می‌خواهد نورش را، چراغش را به صورت حضور در ما روشن کند، و ما خوشمان نمی‌آید، چون ما مرتب از فکری به فکر دیگر می‌پریم و خدا نور خودش را روشن خواهد کرد. ولو ما به عنوان کافر از آن موضوع خوشمان نمی‌آید. یعنی ما من ذهنی‌مان خوشمان نمی‌آید. و البته دیگران هم همین‌طورند. دیگران هم سعی خواهند کرد نور ما را خاموش کنند و خدا می‌خواهد در ما به خودش زنده شود، و نور خودش را روشن کند، من‌های ذهنی نمی‌خواهند بگذارند. ولی با وجود مخالفت آن‌ها، اینکه خوششان نمی‌آید نور حضور در ما روشن بشود خدا نورش را در ما روشن خواهد کرد و اشاره می‌کند به همین آیه، در اینجا می‌گوید: نار شهوت را چه چاره؟ یعنی دردهای حاصل از شهوت را چه جوری ما معالجه کنیم؟ می‌گوید نور دین. ولی نور دین موقعی که ما تماس پیدا می‌کنیم به عنوان هشیاری یعنی با خدا یکی می‌شویم به وجود می‌آید. نور دین یعنی از طریق عدم دیدن.

این شخص (افسانه من ذهنی) که سه جور بت را در مرکزش گذاشته دردها، فکرها و چیزهای فیزیکی جسمی، این شخص از دین خبری ندارد. یعنی تا زمانی که ما در مرکزمان باور پرست و درد پرست هستیم، خبری از دین در ما نیست، ایمان نیست. و می‌گوید این آیه را بروید درست بخوانید و بفهمید. پس نور خدا با وجود اینکه کافران خوششان نمی‌آید، در این جهان روشن خواهد شد منتها با درد دادن به ما.

امروز در غزل داشتیم می‌گفت دباغی می‌کند پوست ما را، اینقدر در اثر قضا و ریب المنون و جف القلم ما را، پوست ما یعنی هم هویت شدگی‌های ما را مالش می‌دهند، یعنی درد به وجود می‌آید، تا ما بفهمیم که این جور زندگی را نباید ادامه بدهیم، و ما نمی‌توانیم جلوی خدا را بگیریم که نورش را در ما روشن نکند. هرکسی مخالف این چراغ هست، چراغ حضور



یعنی خدا از ابتدا که ما آمدیم می‌خواهد درون ما را باز کند، و ما از طریق عدم ببینیم یعنی به وسیله نظر ببینیم، به وسیله او ببینیم و ما اجازه نمی‌دهیم.

ولی این کوشش ما به نتیجه نخواهد رسید. آیه این را می‌گوید: نورٌ کمِ اِطْفَاءِ نَارِ الْكَافِرِينَ. نور شما آنهایی که ایمان دارند، آتش یعنی دردهای کافران را خاموش خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۱

## چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا نورِ ابراهیم را سازِ اوستا

اوستا یعنی استاد، می‌گوید این نار شهوت یا دردهای حاصل از همانیدگی را چه چیزی می‌کشد؟ می‌کشد یعنی شفا می‌دهد، می‌گوید: نور خدا، نور خدا موقعی است که مرکز ما عدم می‌شود، نور ابراهیم همین نور عدم است. چرا ابراهیم متوجه شد که یک ستاره ای اول می‌بیند، یعنی اول من ذهنی را دید، یک هشیاری بود ابراهیم، آمد، اول او هم من ذهنی داشت، گفت این من ذهنی خدای من است، بپرستم، مثل ما. ما هم دیده‌ایم ولی یک فرقی با ایشان داریم.

می‌گوید ابراهیم آمد این من ذهنی یا همانیدگی را که بگوئید یک ستاره است این، این ستاره را دید، گفت، این هان خدای من است. ما هم دیدیم ما هم گفتیم این خدای من است. ولی ابراهیم متوجه شد که این گذرا است با زمان تغییر می‌کند. گفت حالا چیزی که گذرا است و آفل است نمی‌تواند خدای من باشد. ولی ما این را نگفتیم! ما هم دیدیم این من ذهنی تغییر می‌کند با زمان و چیزهایی که به آن چسبیده اینها گذرا هستند، و نباید این در مرکز ما باشد یعنی بپرستیم، ولی متوجه نشدیم که نباید بپرستیم.

از آن موقع داریم می‌پرستیم و الان شصت سالمان است، هفتاد سالمان است هنوز می‌پرستیم، ابراهیم نه، تشخیص داد که این آفل است و آفل نمی‌تواند خدا باشد، خدا از بین نمی‌رود. پس بنابراین او نپرستید. نور ابراهیم نور عدم بود. می‌گوید تو هم نور او را، نور او، نه که نور حاصل از ابراهیم، نور خدا را که او ابزار ساخت برای شناسایی من ذهنی اش، تو همان نور را که خدا در این لحظه به تو می‌دهد، آن دانشی را که خدا در این لحظه به تو می‌دهد، آن را استاد خودت بکن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۲

## تا ز نارِ نَفْسِ چو نِمُردِ تو وارِهَدِ این جسمِ هَمچونِ عودِ تو

تا از آتشی یا درد من ذهنی مثل نمرود تو، پس نمرود همان من ذهنی ما است. این جسم یعنی هشیاری در اینجا که مثل عود می‌سوزد، و این قدر خوشبو است، برهد. الان هشیاری ما می‌سوزد، درد می‌دهد، ولی اگر جدا بشود، این نار نفس



تمام بشود، خیلی خوشبو هستیم ما، به عبارت دیگر ما یا می توانیم این طوری بسوزیم (افسانه من ذهنی) بوی درد بدهیم، می توانیم این طوری بسوزیم (حقیقت وجودی انسان) که عدم باشد مرکزمان، بوی خوش بدهیم، بوی عشق بدهیم. ولی اول باید چه کار بکنیم؟ از آتش نفسِ مثلِ نمرودمان جدا بشویم.

برای این کار گفت نور ابراهیم را که از جنس عدم است استاد خودت بکن. یعنی در این لحظه از طریق عدم ببین، پس تسلیم شو، تسلیم ما را از جنس هشیاری می کند که از اول از جنس آن بودیم. و حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت را درست در این لحظه به ما می دهد. و یک همانیدگی را از مرکز ما دور می کند. و آن لحظه می توانیم درست ببینیم. و غزل هم می گفت من لحظه به لحظه مست می شوم و تو لحظه به لحظه به من باید می بدهی، یعنی من باید از طریق تو ببینم، از طریق عدم ببینم، در غزل داشتیم. مشخص است دیگر،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳

## شَهوتِ ناری به راندنِ کم نشد

## او به ماندنِ کم شود، بی هیچ بُد

می گوید شهوتی که از دردها می آید، از همانیدگی ها می آید، این که به آنها انرژی بدهی، و بیشتر بکنی آنها را، تا بلکه ارضا بشود، کم می شود. ولی به گرسنه نگه داشتن، به انرژی ندادن برایش کم می شود به ماندن، یعنی بگذاری بماند هیچ چیز برایش ندهی. او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد؛ بُد یعنی چاره، یعنی هیچ چاره ای ندارد که تو به این همانیدگی غذا ندهی. درد می خواهد درد بیشتری ایجاد کند. از کجا می آورد این انرژی را؟ از تو می گیرد. نده برایش، نگاه کن یک نیرویی می خواهد ما را به حرکت درد وادار کند، شما می ایستی به او نگاه می کنی، هیچ کاری هم نمی کنی، فقط نگاه می کنی، نمی روی، اسمش پرهیز است.

به این همانیدگی که می خواهد درد ایجاد کند و خودش را محکم کند، تقویت کند، چیزی نمی دهی. تمام انرژی اش را، غذایش را از ما می گیرد. هر دردی که، هر خشمی که، هر رنجشی که ایجاد می شود، در واقع انرژی خودمان است، زندگی خودمان است که دارد تلف می شود. ما می توانیم آگاهانه جلوییش را بگیریم.

شهوتِ ناری به راندنِ کم نشد؛ شهوتِ ناری که گفت، ریشه اش همین همانیدگی ها است. با اضافه کردن به این ها و زیاد دادن و رسیدگی کردن کم نمی شود، مثلاً قضاوت های ما با قضاوت بیشتر کم نمی شود، مقاومت ما با مقاومت بیشتر کم نمی شود، مسئله سازی ما با زیاد مسئله سازی کم نمی شود، مسئله سازی ما حتی با مسئله حل کردن از طریق من ذهنی کم نمی شود، چرا مسایل جهان روز به روز زیادتر می شود؟ برای این که با من ذهنی مسایل شان را حل می کنند، نمی گذارند عدم از مرکزشان بتابد.



تا این عدم نیاید، چه فردی چه جمعی، ما نمی توانیم مسایل مان را حل کنیم. الان مسئله در سطح جمعی هم زیاد ایجاد کردیم ما، بی هیچ بُد، می بینید یعنی هیچ چاره دیگری ندارد. مولانا می گوید که تا مرکز انسانها باز نشود، زندگی شان درست نخواهد شد چاره دیگری ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳

## شَهوتِ ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود بی هیچ بُد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۴

## تا که هیژم می نهی بر آتشی کی بمیرد آتش از هیژم کَشی؟

می گوید تا شما هیژم می بری می گذاری روی آتش، هیژم خشک، خُب آتش خاموش نمی شود، تو هیژم بکش، انرژی بکش، به خشمت برو، خشم هم در ما یک ریشه دارد. مرتب آب بده برایش، نمی میرد. ولی اگر به او انرژی ندهی که مثل یک چرخ می ماند، چرخ، یک چرخ می زند، می زند می زند، دوباره وا می ایستند. ولی هر دفعه این را تو انرژی می دهی بچرخد، تا کند می شود بچرخد خوب این وا نمی ایستند. بله.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۴

## تا که هیژم می نهی بر آتشی کی بمیرد آتش از هیژم کَشی؟

هر کدام از این نقطه چین ها آتش، درد ایجاد کرده است و تو می خواهی نقطه چین ها را اضافه کنی، چسبیدنت را اضافه کنی، دردش را هم زیادتر بکنی، و انرژی زندگی ات را در این راه هدر می دهی، این آتش خاموش نخواهد شد. مگر این کار را بکنی، هشیارانه نگاه کنی و به آن انرژی را ندهی و نگه داری انرژی را، یا حضور را، یا توجه را پیش خودت، نگذاری برود. می بینید که این می خواهد زندگی ما را تبدیل به مسئله و مانع و دشمن بکند، شما می گوئید آگاه هستیم. هر کسی تمرکزش روی خودش است و نمی گذارد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵

## چون که هیژم باز گیری، نار مُرد زان که تقوی آب سوی نار بُرد





می گوید که اگر این حالت باشد (افسانه من ذهنی) هیزم می گذاری، مرتب انرژی خودت را صرف بیشتر کردن دردهایت می کنی و محافظت همانیدگی هایت می کنی، و آتش بیشتر می شود. اگر این حالت باشد (حقیقت وجودی انسان) هیزم را نمی گذاری، هیزم تو، انرژی تو، صرف باز کردن فضای درون می شود، پرهیز می شود و صبر می شود. انرژی صرف صبر می شود، درد هشیارانه می شود. و بالاخره این چیزها را در مرکزت از ریشه در می آوری و می اندازی دور، برای این که تقوی، تقوی یعنی هشیارانه نگاه کنی، و آن عمل را انجام ندهی. تقوی یعنی پرهیز و این حالت بسیار مهم است. برای این که آب زندگی تو را می برد سوی آتش تو و آن را خاموش می کند.

پس این حالت (افسانه من ذهنی) تقوی نیست، رسیدگی و نگه داری همانیدگی ها و دردها تقوی نیست، ولی هشیارانه به صورت حضور ناظر نگاه کردن به دردها، مثلا به خشم مان، به شهوت ایجاد دردمان، ولی چیزی ندادن به آن و هشیار ماندن و صبر کردن، حتی درد هوشیارانه کشیدن و شکر کردن این تقوی است. در این صورت هست که آب ما صرف شناسایی و شفا بخشی می شود. و در این صورت هست که خدا پایش را گذاشته در مرکز ما و دارد درد های ما را شفا می کند. قضا و کن فکان کاملا به شما دارد کمک می کند و آب زندگیتان را می برد که آتش و دردهای شما را خاموش بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶

## کی سیاه گردد به آتش روی خوب؟ کو نهد گل گونه از تقوی القلوب

و می گوید روی خوب و زیبا کی از آتش سیاه می گردد؟ روی خوب، یعنی وقتی ما حضور ناظر داریم و به عدم زنده شدیم، در این حالت (حقیقت وجودی انسان) این روی خوب است. این روی خوب که هوشیاری واقعا به هوشیاری منطبق است، هوشیاری به هوشیاری زنده است، ما به خدا زنده می شویم، این روی زیبای هوشیاری است. این روی خوب نیست (افسانه من ذهنی)، همانیدگی با چیزها روی زیبا به ما نمی دهد.

کی سیاه گردد به آتش روی خوب؟ کو نهد گل گونه، یعنی سرخابش، آرایش رویش از تقوی قلب باشد. تقوی قلب یعنی کاملا آگاهانه بر حسب عدم می گوید بر حسب عدم می بینی و نمی روی، و یقین داری که زندگی این است و تقوی قلب یعنی به صورت هوشیارانه در حالی که ناظر ذهنت هستی و می بینی که آنجا یک چیزی تو را به خودش می کشد، و این همانیدگی است، به طرفش نمی روی، مرکزت در اختیار خودت است.

مرکز را عدم نگه داشتن در حالی که نیروی ما را می کشد به ذهن، به طرف جهان به طرف همانیدگی این تقوی قلب است. تقوی مرکز ما است، که معنی اش این است که روی خوب و زیبا یعنی روی هوشیاری از آتش دردها سیاه نمی شود. آن



که تقوی قلب را بر روی باطن خود بگذارد و رخسار روح را با سرخاب تقوی رنگین و زیبا کند، کی این باطن از آتش دود شهوات سیاه می گردد؟

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲  
 «ذَلِكُمْ وَمَنْ يُعْظِمِ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ»

«هر که محترم داند شعائر خدا را بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می گیرد.»

این هم آیه‌ای است که توی آن تقوی القلوب است. تقوی القلوب یا تقوای دل یا قلب یا مرکز ما که به صورت حضور ناظر ذهن را نگاه می کنیم و از هوشیاری عدم استفاده می کنیم، یعنی دید خدا شده دید ما، و در این لحظه ذهن ساکت است، به ما خیلی کمک می کند. یادمان باشد در این حالت ذهن ما ساکت است، برای اینکه ما با تسلیم کامل هوشیاری عدم را آوردیم به مرکزمان و عینک عدم و نور بی رنگ را زدیم و این عینک ها دیگر در چشمان نیست، تسلیم، توجه کنید تسلیم، عینک همانندگی را از چشم ما در می آورد و عینک عدم را می زند. اگر تسلیم درست به اصطلاح باشد، تسلیم ذهنی نه، تعریف تسلیم نه، ولی فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه، ما را از جنس همین هوشیاری می کند که از اول به صورت آن آمدیم.

بله اجازه بدهید یک قصه ی کوتاه هم برایتان بخوانم، گرچه یک کمی دیر شده ولی حیف است که این قصه را سریع برایتان نخوانم و تکمیل کننده صحبت امشب ما است، که می گوید: در زمان عمر یک آتش سوزی مهیبی شد. البته این داستان تمثیلی است. ممکن است همچنین چیزی اتفاق نیفتاده باشد. و این آتش سوزی چنان شدید بود که سنگ ها را می سوزاند و به لانه مرغ ها افتاد، لانه هایشان را سوزاند، پرهایشان را سوزاند و وقتی آب را با سرکه می ریختند انسان های باهوش، این آتش شدید تر می شد، بالاخره رفتند پیش عمر گفتند ما چکار کنیم؟ گفت که شما آب را کنار بگذارید و نان پخش کنید.

و قصه مربوط به این است، اجازه بدهید بخوانیم، برای اینکه این آتشی که آمده از طرف خدا است. این را ظلم شما ایجاد کرده و فقط او می تواند خاموش کند. بنابراین آب بیرونی این را خاموش نخواهد کرد. این داستان تمثیلی است و عمر در این جا نماد یک عارف بزرگ یا بعضی جاهاممکن است خود خدا باشد. شما به سطح قصه خیلی توجه نکنید، فقط به معانی دقت کنید. پس می گوید :



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۷

### آتشی افتاد در عهدِ عمر

### همچو چوبِ خشک، می خورد او حجر

یک آتش سوزی اتفاق افتاد در زمان عمر، که سنگ ها را مثل چوب خشک می سوزاند. اگر نماد گونه فکر کنیم این آتش الان در دل انسان ها هست. این آتش درد است و دارد دل سنگ آن ها را می سوزاند و نمی دانند چکار کنند. کما اینکه دل ما سنگ شده و یک آتشی افتاده در جان اغلب انسان ها و دل بسیار سفت آن ها را که مثل سنگ است به نظر می آید هیچی نمی سوزاند، ولی آن درد دارد می سوزاند. نه تنها دلشان را می سوزاند، بلکه همه وجودشان را دارد می سوزاند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۸

### در فتاد اندر بنا و خانه‌ها

### تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

می گوید افتاد در بنا، بنای ما می دانید که روی همانیدگی ها است. ساختمان زندگی ما روی همانیدگی ها است. می گوید، درد و آتش افتاد در آن ها، تا پر ما به صورت هوشیاری سوخت، و لانه های ما که مرکز ما است آن هم سوخت. پس ظاهراً معنی اش این است که می گوید تمام بناها و خانه ها را سوزاند و حتی به پر مرغ ها هم رسید. این قدر آتش مهیب بود که مرغ ها نتوانستند فرار کنند و لانه هایشان هم که بالای درختان بود سوخت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۹

### نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت

### آب می ترسید ازان و می شگفت

بله شگفتن یعنی متعجب شدن. آب نمی توانست خاموش کند. می گوید که نصف شهر، نصف شهر نماد گونه، یعنی شاید نصف وجود ما، نصف دل ما یا نصف دل بشریت از شعله ها سوخت. و آب بیرونی را که می آوردند خاموش نمی کرد. امروز در مثنوی داشتیم گفت این آب بیرون آتش ما را خاموش نمی کند. در غزل هم داشتیم. از دلش پرسید که دل من تو که محزونی برایت چه بیاورم؟ بروم یک همدم خوش ذقن بیاورم؟ شراب بیاورم؟ نقل بیاورم؟ گفت نه، من دیگر بیدار شدم. هر چه که غیر از شرابی که خدا می دهد و خود او را به مرکز من بیاوری، من این را سر کسی می کوبم که به من غم می دهد. حتی اگر پدر و مادرم باشند. یادتان هست این را خواندیم؟ به هر حال آب بیرونی را هر چه که در بیرون می توانیم



بیاوریم آدم ها را آرام کند می آوردند، مثل آسپرین های بیرونی، دواهای بیرونی، این نگرانی ما، اضطراب ما، ترس ما، خشم ما، رنجش ما، کینه ی ما، خاموش نمی شد. نمی شود، آب می ترسید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۰

## مَشْكِ هَايِ آبِ و سِرْكَهٔ مِي زَدَنْد بِر سِرِ آتَشِ كَسَانِ هوشْمَنْدِ

کسانی که هوشمند به ذهن بودند، مشک های آب و سرکه، سرکه می دانید که همان قسمت غم و اوقات تلخی ما است. این را خواندیم قبلا، یعنی مشک های آب را که با سرکه قاطی کرده بودند، یعنی هوشیاری ذهنی، می آوردند بر سر درد آدم ها می ریختند، آدم های هوشمند، هوشمند به ذهن ولی اثر نمی کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۱

## آتَشِ از اسْتِيْزِهٔ اَفْزُونِ مِي شُدِي مِي رَسِيْدِ او را مَدَدِ از بِي حَدِي

کاملا واضح است که چه می گوید دیگر. نماد گونه صحبت می کند. گر چه راجع به یک آتش سوزی در آن زمان صحبت می کند، ولی آتشی که در دل آدم ها هست، دارد صحبت می کند. می گوید آتش از ستیزه و مقاومت بیشتر می شد. یعنی هر چه آب می ریختند پس می زد. می بینید که ما وقتی به غصه من ذهنی دچار می شویم، امروز هم در غزل گفت. گفت اگر غصه ی من ذهنی آمد، شما زمرد حضور را جلویش بگیرید. این افعی با این زمرد با نور خدا، با نور عدم کور می شود. به هر حال می گوید این آتش درد از بی حدی خدا قوت می گرفت. یعنی از آن طرف آمده بود، یک ریب المنون بود، یا یک انعکاسی بود از مرکز خود آدم ها، خدا می خواست انسان ها بدانند چه فردی چه جمعی، باید به چیزی یاد بگیري، برای همین دچار درد شده بودند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۲

## خَلْقِ اَمَدِ جَانِبِ عُمَرِ شَتَابِ كَاتَشِ ما مِي نَمِيْرِدِ هِيْجِ از آبِ

دیدند نمی توانند دردهایشان را تسکین بدهند آتش را خاموش کنند، آمدند به سوی عمر با عجله که این آتش با آب خاموش نمی شود با آبی که روی آن می ریزیم، آب می ریزیم شعله ور می شود، همان طور که به کسی که پر از درد است می گوئیم ببین پول داری، همسر خوب داری، بچه ها داری، عوض اینکه خوشش بیاید و یک ذره ساکت بشود یک دفعه جیغ و دادش بیشتر می شود، خشمش بیشتر می شود. می گوید که بابا من دارم به شما تسکین می دهم، دردش بیشتر می شود، دنبال چه باید باشد؟ دنبال آب آنوری، آب این وری دیگر کمک نمی کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۳

## گفت: آن آتش ز آیاتِ خداست شعلیهی از آتشِ بخلِ شماست

عمر گفت توجه کنید عمر نماد یک عارف بزرگ است یا نماد خود خداست، اگر کسی فضای درون را باز کند این پیغام به او می آید، یک شناسایی می کند که این وضعیت بیرون من یا دردهایی که به من عارض شده است، انعکاس ظلم خودم است، در مجموع ما همه انسان‌ها که اینقدر ظالم هستیم این درد به ما عارض شده است و از آن طرف آمده است، گفت این دردی که شما می کشید نشانه های خداست، اثری از اقدام خداست و شعله ای از آتش ظلم خودتان است، بله اینها را هم من اینطوری هم نشان بدهم. (افسانه من ذهنی) گفت این مرکز تان است که در بیرون منعکس شده است، دردهایی است که ظلم خود شما ایجاد کرده است پس بنابراین می گوید که این مرکز را باید درست کنید و شما هم هر موقع دیدید که وضعیت های بیرونی خراب می شود و دل شما به درد می افتد یک چیزی را باید در درون درست کنید و آمده که به شما یک چیزی یاد بدهد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۴

## آب، بگذارید و نان قسمت کنید بُخل، بگذارید اگر آلِ منید

پس در اینجا این عارف بزرگ یا در اینجا این عمر می گوید که آب را بگذارید کنار، دیگر آب را روی آتش نریزید. آتش با آب بیشتر می شود. الان بیابید نان قسمت کنید. و بخلی که در مرکز شما است این را کنار بگذارید، اگر که جزو خاندان من هستید. این می تواند از طرف خدا باشد می گوید اگر جنس من هستید این آبهای بیرون که می آید، آن را بگذارید کنار، بجای آن، آن چیزی که من می دهم به شما آن را قسمت کنید، نان قسمت کنید. یعنی احسان کنید این بخل را که فکر می کنید که به من باید برسد به دیگران نرسد، یا اگر به من نمی رسد به او هم نرسد را بگذارید کنار، اگر از جنس من هستید. خدا می گوید که از جنس من هستید این با آبهای بیرونی علاج نخواهد شد.

پس این آدمها آب بیرون می آوردند می ریختند بر سر آتش ها دلشان نتوانستند ساکت کنند. و گفت که مرکزتان را باز کنید و از آن طرف توانایی احسان و بخشش بیاید و و هر چه که با آن همه هویت هستید آنرا بخشش کنید، در ضمن در زمینه عشق این کار را بکنید اگر از جنس من هستید. اگر طایفه من هستید.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۵

## خَلْقُ كُفْتِنَدَشْ كِه: دَر بُگَشودِه ايم

### ما سَخِي وَاهِل فُتُوْت بُوْدِه ايم

مردم به عمر گفتند که در ما که همیشه باز است ما بخشنده هستیم و همیشه جوانمرد بوده ایم و پر از کرم بوده ایم، این حرفا چیست شما می زنید. و این ها گفتند چه؟ در حالی که خست داشتند همانیده بوده اند، و به دوستانشان در خویشاوندانشان احساس می کردند، آن هم به خاطر جلب حمایت شان، به خاطر یک انگیزه ای فکر کردند که اینها نه، درشان گشاده بود ولی اینها به خاطر دوستانشان درشان گشاده بود. برای یک انگیزه ای آن هم انگیزه من ذهنی بود برای تقویت خودشان، گفت نه این هم نمی شود مردم گفتند ماسخاوتند بوده ایم و اهل کرم بوده ایم که غلط بوده است و این نشان می دهد که در گشودن باید با هوشیاری عدم باشد، سخاوت باید با هوشیاری عدم باشد جوانمردی تا عدم نیاید این یکی (افسانه من ذهنی) ادای جوانمردی است تعریف جوانمردی است مطلب روشن است گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۶

## گفت نان در رسم و عادت داده اید

### دست از بهر خدا نگشاده اید

عمر به آنها گفت که با عادت های من ذهنی و رسم و رسومات من ذهنی شما نان داده اید، بخشش کرده اید، عادت کرده اید که یک چیزی بدهید، یک چیزی بگیرید و شاید آن چیزی که می گیرید بیشتر از آن چیزی است که می دهید و شما در راه خدا نمی دهید، دست از بهر خدا نگشاده اید، یعنی بخشش شما بی انگیزه من ذهنی نیست، من ذهنی دارد این کار را می کند. و این به درد نمی خورد اگر می خواستید در راه خدا بدهید باید مرکز تان را عدم می کردید، نکرده اید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۷

## بَهْرِ فَخْرٍ وَ بَهْرِ بَوْشٍ وَ بَهْرِ نَازِ

### نَزْ بَرایِ تَرَسٍ وَ تَقْوَى وَ نِیازِ

بَوش، یعنی خود نمایی و جلال و شکوه خود، کر و فر خود می گوید که این در تان را باز کرده اید و بخشش می کنید، بخاطر فخر فروشی و اینکه بگویی من بزرگ هستم، خودنمایی کنید، برای کبر، خودنمایی و خودخواهی برای اینها نان بخش کرده اید، نه برای ترس از خدا و این که مرکز عدم تان یک موقعی از دستتان برود، یعنی کسی که بترسد یعنی کسی که بترسد هوشیاری عدم و ناظر را از دست بدهد و تقوایش را از دست بدهد و تقوا داشته، نه به خاطر کم کردن همانیدگی ها، نه بخاطر کمک واقعی نه به خاطر بخشش عشق و نیاز به خدا، به خاطر این ها نبوده به خاطر من ذهنی بوده است،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۸

## مالِ تخم است و به هر شوره منه تیغ را در دست هر رهن مده

می گوید بخشش مال مثل تخم است اگر با من ذهنی ببخشی در این صورت مثل این است که تخمی را در شوره می کاری و در این صورت تیغ را به دست راهزن می دهی، یعنی این بخشیدن مثل تیغ است و مثل این است که می دهی به دست یک دزد این کار را نکن. پس باید با عدم و در حالیکه آگاه هستی و هیچ انگیزه خودنمایی و من ذهنی و هم هویت شدگی و حرص و این چیزها در تو نیست که باید ببخشی، آره وگرنه تیغ را دست دزد می دهی،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱۹

## اهل دین را باز دان از اهل کین هم نشین حق بجو با او نشین

تو بدان که اهل دین چه کسی است و اهل کین چه کسی است؟ شما دیگر می دانید اهل کین این آدم است (افسانه من ذهنی) پر از همانیدگی و درد است، بخشش این با انگیزه های من ذهنی است و اهل دین این آدم است (حقیقت وجودی انسان) فضای درون را باز کرده، می گوید این دو تا را از هم بشناس. و تو برو با کسی که با حق همنشین است، با خدا همنشین است و مرکزش را باز کرده است با او نشین، و با اهل کین رفاقت مکن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۲۰

## هرکسی بر قوم خود ایثار کرد کاغهِ پندارد که او خود کار کرد

کاغهِ یعنی ابله و احمق و نادان، هر کسی که با آشنای خودش، قوم خودش، دوست خودش دارد ایثار می کند این بخاطر انگیزه های رابطه و ذهنش است، و این احمق واقعاً فکر می کند که دارد کار می کند. و آن این شخص است (افسانه من ذهنی) این شخص فقط به قوم خودش که ارتباطات همانیدگی دارد، ایثار می کند و به دیگران نمی کند و احمق فکر می کند که دارد واقعا کار می کند، ولی این شخص شکل (حقیقت وجودی انسان) کار می کند و می داند که او کار نمی کند، مولانا می بیند که به نظرم کاملاً روشن بود پیغامش، که معنی تقوا چیست و چه چیزی ما را از دردی که مراکز همه انسانها را تقریباً فراگرفته است و در بیرون هم انعکاسش را می بینیم آزاد می کند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)